



سیمون دوبوار

مهدی سبحانی

همه می میرند

سیمون دوبووار

همه می‌میرند

ترجمه مهدی سجابی

فرهنگ نشر نو
(عضو گروه ناشران ۸۰)
تهران، ۱۳۸۶

Tous les Hommes Sont Mortels

Par Simone de Beauvoir

Editions Gallimard, Paris, 1946

این اثر از روی چاپ ۱۹۸۲ انتشارات folio ترجمه شده است.
حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۶۲

چاپ دوم: ۱۳۶۹

چاپ سوم: ۱۳۷۸

چاپ چهارم: ۱۳۸۰

چاپ پنجم: ۱۳۸۴

چاپ ششم: ۱۳۸۶

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

قرن چهاردهم میلادی است. رایموندو فوسکا بر شهر کارمونا در ایتالیا فرمان می‌راند، اما سروری بر این شهر کوچک که «چون فارچی بر فراز کوهی سنگی نشسته» او را راضی نمی‌کند. جنگهای پی در پی، که با هدف بزرگتر و آباد کردن کارمونا در می‌گیرد، افقهای هر چه گسترده‌تری را در برابر چشمان فوسکا می‌گشاید. همچنین، نیروهای تازه‌ای سر بر می‌آورند که در برابرشان نه تنها کارمونا و فلورانس - شهر آرزویی فوسکا - بلکه حتی ایتالیا کوچک و ناتوان می‌شود. اکنون، سرنوشت انسانها و شهرها سرنوشتی جهانی شده است؛ برای دگرگون کردن جهان باید آن را سراسر به دست گرفت. اما کار جهان دشوار است و زندگی کوتاه مردمان خاکی از پس آن بر نمی‌آید. باید زندگی جاوید یافت.

... اما در زمان بیکرانه هیچ کاری نمی‌ماند که ارزش آغازیدن، کوشیدن و به پایان رسانیدن را داشته باشد. زمان، که هر لحظه‌اش برای انسانهای میرا ارزشی یگانه دارد، برای فوسکا خط پایان‌ناپذیری می‌شود که او در امتدادش سرگردان و یله است. همه آنچه جستجو می‌کرده پوچ و تباه می‌شود. انسانهایی که دوست می‌دارد می‌میرند و خاک می‌شوند. و مرگ عزیز، مرگی که زیبایی گلها از اوست، شیرینی جواتی از اوست، مرگی که به کار و کردار انسان، به سخاوت و بی‌باکی و جانفشانی و از خودگذشتگی او معنی می‌دهد، مرگی که همه ارزش زندگی بسته به اوست، از فوسکا می‌گریزد.

او به بتی سنگی مانده است که پنداشته می‌شود همه چیز را می‌داند و می‌بیند، بر همه چیز فرمان می‌راند و سرنوشت هر آنچه هست وابسته به اوست. اما در ذات سنگی‌اش هیچ احساسی نمی‌تپد و هیچ چیز بر او اثر نمی‌گذارد. با این جهان و با مردمان خاکی آن بیگانه است، بیگانه همچون سنگی که از دوردستهای کهنکشان فرو

بووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶ م.

Beauvoir, Simone de

همه می‌میرند/ سیمون دو بووار؛ ترجمه مهدی سبحانی. - تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۴
۴۱۳ ص.

ISBN: 964 - 7443 - 28 - 5

Tous les Hommes Sont Mortels

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. سبحانی، مهدی، مترجم.
ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۴ ب ۷۴۲ ه

PQ ۲۶۰۶/ ۹۷ ه ۸

۴۱۰۸۰ - ۸۴ م

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران

چاپ: چاپخانه حیدری

افستاده باشد. دل سنگی اش تپش و جوشش زندگی میرا و گذرای انسانها را
در نمی یابد، انسانهایی که «سنگ نیستند، می خواهند سرنوشتشان کار خودشان
باشد. روزی همه می میرند اما پیش از مردن زندگی می کنند.»

سر آغاز

فصل یکم

پرده دوباره بالا رفت؛ رژین (Regine) سر خم کرد و لبخند زد؛ در روشنائی چلچراغ بزرگ لکه‌های گلگونی بر فراز پیراهنهای رنگارنگ و لباسهای تیره رسمی مردان می‌رقصید؛ در هر چهره چشمانی بود، در ژرفای همه چشمها رژین سر خم می‌کرد و لبخند می‌زد؛ تئاتر کهنه از خروش آبشارها و غرش بهمنها انباشته بود؛ نیروی سهمگینی رژین را از زمین وا می‌کند و به‌سوی آسمان می‌کشانند. دوباره سر خم کرد. پرده پایین افتاد و رژین دست فلورانس (Forence) را در دست خود حس کرد؛ به‌تندی دست او را رها کرد و به‌سوی در رفت.

کارگردان گفت: پنج بار کف زدند، خوب است.

— برای یک تئاتر شهرستانی خوب است.

از پله‌ها به‌سوی سالن انتظار رفت. با دسته‌گل منتظرش بودند؛ به یکباره از آسمان به زمین افتاد. هنگامی که ناپیدا و ناشناس در تاریکی تئاتر نشستند بودند نمی‌شد دانست کیستند. می‌شد چنین پنداری که در برابر مجمعی از خدایاتی؛ اما همین که با تک‌تک آنان روبرو می‌شدی، می‌دیدی که مردمانی بینوا و بی‌مقدارند. همان چیزهایی را می‌گفتند که از آنان انتظار می‌رفت: «مهرکه است! خارق‌العاده است!» و چشمانشان از شعف می‌درخشید: درخشش شعله کوچکی که دوست هنگام ضرورت روشن می‌شد و همین که نیازی به آن نبود صرفه‌جویانه خاموش می‌کردند. فلورانس را نیز در میان گرفته بودند؛ برایش گل آورده بودند و در گفت و گو با او نیز شعله‌تِه چشمان خود را روشن می‌کردند. رژین خشمگینانه با خود گفت: «مگر می‌توان هر دوی ما را با هم دوست داشت؟ دو زن تا این حد متفاوت را، که یکی سیاه‌مو و دیگری بور است؟» فلورانس لبخند می‌زد. هیچ چیز مانع از آن نبود که پندارد به اندازه رژین استعداد دارد و همان اندازه زیباست.

روژه (Roger) در اتاق رژین مستظر او بود. او را در آغوش گرفت و گفت: — هیچوقت به خوبی امشب بازی نکرده بودی!

رژین گفت: — برای همچو تماشاگرهایی زیادی خوب بود.

آنی (Annie) گفت: — خیلی کف زدند.

— هه! برای فلورانس هم به اندازه من کف زدند.

در برابر میز آرایش نشست و به شانه کردن گیسوان خود پرداخت، آنی دست به کار باز کردن دکمه‌های پیراهن او شد. رژین با خود می گفت: «فلورانس اعتنایی به من ندارد، من هم نباید به او فکر کنم.» اما به او فکر می کرد و بغض گلویش را می فشرد.

پرسید: — راست است که سانیه (Sanier) آمده؟

— بله، با قطار ساعت هشت از پاریس آمده. می خواهد تعطیلات آخر هفته را با فلورانس باشد.

رژین گفت: — واقعاً عقل از سرش پریده.

— جداً هم.

رژین بلند شد و پیراهنش به زمین افتاد. علاقه‌ای به سانیه نداشت، حتی او را کمی مسخره می یافت؛ با این همه از گفته‌های روژه ناراحت شده بود.

— دلم می خواهد بدانم موسکو (Mauscot) در این باره چه فکر می کند.

روژه گفت: — خیلی چیزها به فلورانس می دهد.

— سانیه وجود موسکو را قبول می کند؟

روژه گفت: — فکر می کنم از این قضیه بی خبر باشد.

رژین گفت: — من هم همین فکر را می کنم.

— در «روایال» (Royal) مستظرمانند. برویم و یک گیلای بزنیم؟

— البته. برویم.

باد خنکی از رود به سوی کلیسای بزرگ می وزید، برجهای پرتقش و نگار کلیسا به چشم می آمد. رژین به خود لرزید.

— اگر رزالیند (Rosalinde) موفقیت آمیز باشد، دیگر هیچوقت در شهرستانها برنامه اجرا نمی کنم.

روژه بازوی رژین را فشرد و گفت: — حتماً موفقیت آمیز خواهد بود، تو هنرپیشه بزرگی می شوی.

آنی گفت: — الآن هم هنرپیشه بزرگیست.

— واقعاً لطف دارید.

روژه گفت: — نظر خودت این نیست؟

رژین شال خود را دور گردن پیچید و گفت: — نظر خود من به چه درد می خورد؟ باید یک نشانه‌ای، چیزی، در کار باشد. مثلاً، هاله‌ای دور سر آدم باشد و آنوقت آدم حس کند که «راشل» یا «لادوزه»^۱ است...

روژه شادمانه گفت: — البته که نشانه‌ای در کار خواهد بود...

— به هیچ نشانه‌ای نمی شود اعتماد کرد. خوش به حال تو که جاه طلب نیستی.

روژه خندید. گفت: — تو هم، اگر بخواهی، می توانی مثل من باشی.

رژین نیز خندید، اما ته دلش شاد نبود. گفت: — نمی خواهم.

در ته خیابان تاریک دخمه سرخی دهان باز کرده بود. کاباره «روایال» بود. وارد دخمه شدند. چشم رژین فوراً به آن دو افتاد که با بقیه گروه تئاتر دور یک میز نشسته بودند. سانیه دست خود را روی شانه فلورانس گذاشته بود، کت و شلوار کتانی انگلیسی براننده‌ای به تن داشت و شق و رق نشسته بود، فلورانس را با حالتی نگاه می کرد که رژین خوب می شناخت، چون آن حالت را اغلب در چشمان روژه هم دیده بود؛ فلورانس لبخندی به لب داشت که دندانهای زیبای کودکانه‌اش را نمایش می داد. رژین کلماتی را که سانیه به او گفته بود، و می رفت که بگوید، در درون خود تکرار می کرد: «هنرپیشه بزرگی می شوی، با همه زنهای دیگر فرق داری.» کنار روژه نشست، پیش خود گفت: «سانیه اشتباه می کند، فلورانس هم اشتباه می کند، دختر بی استعدادی است، هیچ زنی را نمی شود با من مقایسه کرد. اما این را چطور می شود اثبات کرد؟ او هم، مثل من، به خودش مطمئن است. و اعتنایی به من ندارد. در حالی که من او را مثل زخمی در دلم حس می کنم.» و با شور و هیجان به خود گفت: «برتری خودم را اثبات می کنم.»

آینه کوچکی را از کیف خود بیرون کشید و وانمود کرد که آرایش لبان خود را واری می کند. نیاز داشت که خود را در آینه ببیند؛ چهره خودش را دوست داشت؛

۱) الیزابت راشل، هنرپیشه بزرگ فرانسوی (۸۵-۱۸۲۱) و الئونورا دوزه، هنرپیشه مشهور ایتالیایی (۱۹۲۴-۱۸۵۸). این دو زن از برجسته‌ترین بازیگران تئاتر اروپا بودند و در کشورهای مختلف برنامه اجرا می کردند. - م.

رنگ شاداب گیسوان بور، حالت سرفرازانه و نخوت آمیز پیشانی و بینی، شکفتگی لبان و سرزندگی چشمان آبی خود را دوست داشت؛ زیبا بود، زیبایی غریب و ناآشنایی داشت که در نگاه اول حیرت بیننده را برمی‌انگیخت. با خود گفت: «آه، کاش من دو نفر بودم. یکی حرف می‌زد و یکی دیگر گوش می‌داد، یکی زندگی می‌کرد و آن یکی به تماشای او می‌نشست. چه خوب می‌توانستم خودم را دوست داشته باشم! دیگر به هیچکس غبطه نمی‌خوردم.» کیف خود را بست. در همان هنگام هزاران زن دیگر بودند که به تصویر خود در آینه لبخند می‌زدند.

روژه گفت: — می‌خواهی برقصیم؟

— نه، میلی به رقص ندارم.

آن‌دو بلند شده بودند و می‌رقصیدند؛ بد می‌رقصیدند، اما این را نمی‌دانستند و شادمان بودند. عشق، عشقی کامل، در چشمانشان موج می‌زد؛ چنان سرگرم بازی بزرگ بشری بودند که گویی پیش از آن‌دو هیچکس در جهان عاشق نشده بود، و رژین نیز کسی را دوست نداشته بود. برای نخستین بار، مردی با شور و التهاب زنی را تمنا می‌کرد؛ برای نخستین بار زنی حس می‌کرد که در میان بازوان یک مرد حالت بتی از پوست و خون را می‌یابد. بهار تازه‌ای، بی‌همانند همچون همهٔ بهارهای دیگر، شکوفا می‌شد و رژین مرده بود. ناخنهای تیز خود را در کف دستهایش فرو برد. از هیچ راه نمی‌شد انکار کرد؛ در آن لحظه هیچ موفقیت، هیچ پیروزی او نمی‌توانست از تسلط پیروزمندانۀ فلورانس بر دل و جان سانیه جلوگیری کند. «تحملش را ندارم، نمی‌توانم تحملش کنم.»

روژه گفت: — می‌خواهی برویم؟

— نه.

می‌خواست همانجا بماند؛ می‌خواست نگاهشان کند. آن‌دو را نگاه می‌کرد و پیش خود می‌گفت: «فلورانس به سانیه دروغ می‌گوید؛ سانیه در بارۀ فلورانس اشتباه می‌کند، عشقشان چیزی جز یک سوءتفاهم نیست.» اما می‌دانست که همین که آن‌دو را با هم تنها بگذارد سانیه دوگانگی فلورانس را ندیده خواهد گرفت، فلورانس خود را به بی‌اعتنایی خواهد زد، و دیگر هیچ فرقی میان عشق آن‌دو و یک عشق بزرگ واقعی وجود نخواهد داشت. رژین با خود گفت: «این چه حالتی است که من دارم؟ وقتی آدمهای دور و برم خوشحالند، همدیگر را دوست دارند و از زندگی لذت

می‌برند، به نظرم می‌رسد که دارند مرا می‌کشند.»

سانیه گفت: — امشب غمگین به نظر می‌رسید.

رژین یکه خورد. آن‌دو تمام شب را خندیده و رقصیده و چندین بطری را خالی کرده بودند. اکنون کاباره تقریباً خالی بود؛ رژین گذشت زمان را حس نکرده بود.

گفت: — همیشه، بعد از اجرای نمایش، اینطور غمگین می‌شوم.

کوشید لبخندی بزند.

— خوش به حال شما که نویسنده‌اید؛ کتاب اثری است که باقی می‌ماند. اما کار

ما هنرپیشه‌ها چندان دوامی ندارد.

سانیه گفت: — چه عیبی دارد؟ مهم این است که در هر کاری که می‌کنیم موفق

باشیم.

رژین گفت: — برای چه؟ برای که؟

سانیه کمی مست بود؛ چهرهٔ آرامش چنان بود که گویی از چوب تراشیده شده است، اما رگهای پیشانی‌اش می‌جنبید. با لحن گرمی گفت: — مطمئنم که هردو تان به موفقیت بزرگی می‌رسید.

رژین گفت: — آنقدر آدمها هستند که به موفقیت‌های بزرگ می‌رسند!

سانیه خندید. گفت: — توقعتان خیلی زیاد است.

— بله، این عیب را دارم.

— این که بزرگترین حُسن است.

با حالتی دوستانه رژین را نگاه می‌کرد، و او ترجیح می‌داد که اصلاً به او اعتنایی نداشته باشد تا اینکه اینگونه نگاهش کنند. زیرا او را نگاه می‌کرد، ارزش او را می‌دانست، اما فلورانس را دوست داشت. درست است که دوست روژه بود، درست است که رژین هرگز نکوشیده بود او را به سوی خود جلب کند. اما هرچه بود این بود که او را می‌شناخت ولی عاشق فلورانس بود.

فلورانس گفت: — خوابم گرفته.

نوازندگان سازهای خود را جمع کردند؛ بیرون رفتند. فلورانس بازو در بازوی سانیه دور شد. رژین بازوی روژه را گرفت، از کوچهٔ تنگی با دیوارهای تازه رنگ شده گذشتند که در آن تابلوهایی با رنگ «ویترا» و با این عنوانها دیده می‌شد: «آسیاب سبز»، «میمون لاجوردی»، «گربهٔ سیاه». پیرزنانی که در آستانهٔ درها نشستند بودند

آن دو را صدا می زدند. سپس از خیابانهای اعیان نشینی گذشتند که بر آفتابگیرهای خانه‌هایشان نقش دلی کنده شده بود. روز فرا می رسید اما شهر هنوز در خواب بود. هتل در خواب بود. روزه بازوان خود را کشید و خمیازه‌ای کرد و گفت: «خیلی خوابم می آید.»

رژین به سوی پنجره‌ای رفت که رو به باغچه کوچک هتل باز می شد. یکی از آفتابگیرهای پنجره را به طرف خود کشید.

گفت: - باز هم این مرد اینجا است! چرا به این زودی بلند می شود؟

مرد، چون مرتاضی بی حرکت، روی صندلی راحتی لمیده بود. هر روز صبح آنجا می نشست. کتابی یا روزنامه‌ای نمی خواند، نمی خوابید، با هیچکس حرف نمی زد؛ چشمان از هم گشوده خود را به آسمان می دوخت؛ از سحرگاه تا غروب در وسط چمن باغچه می نشست و از جا نمی جنبید.

روژه گفت: - نمی آبی بخوابی؟

رژین لنگه دیگر آفتابگیر را کشید و پنجره را بست. لبخند روژه را می دید. می توانست به میان ملاقه‌ها بخزد، سر خود را روی بالش نرم بگذارد و روژه او را در میان بازوان خود بگیرد؛ دیگر جز آن دو هیچکس در جهان باقی نمی ماند. و در بستر دیگری، فلورانس و سانیه... به سوی در رفت و گفت: - نه. می روم کمی هوا بخورم. از راهرو گذشت و از پلکان خاموش پایین رفت. از خوابیدن وحشت داشت؛ در زمانی که تو خوابیده‌ای کسان دیگری هستند که بیدارند، و تو هیچ نفوذی بر آنان نداری. در باغچه را باز کرد: گرداگرد چمن باغچه راهرویی پوشیده از سنگریزه قرار داشت، و از دیوارهای چهار طرف آن تاکهای لاغر و نوجوانی بالا می رفت. روی یک صندلی راحتی دراز کشید. مرد مژه نمی زد. به نظر می رسید هیچ چیز را نمی بیند و نمی شنود. به او غبطه می خورد. نمی داند جهان چه پهناور و زندگی چه کوتاه است؛ نمی داند که آدمهای دیگری هم وجود دارند. به همین یک تکه آسمان بالای سرش قانع است. من می خواهم هر چیز چنان به من تعلق داشته باشد که گویی غیر از آن هیچ چیز دیگری را دوست ندارم؛ اما من همه چیز را می خواهم؛ و دستهای خالی است. به او غبطه می خورد. مطمئنم که نمی داند ملال یعنی چه.

سر خود را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. کوشید به خودش بقبولاند که: «اینجا نشسته‌ام و این تکه آسمان بالای سرم است، همین برایم بس است، کافیهست.» اما

موفق نمی شد. از این فکر که فلورانس در آغوش سانیه خفته بود و به او اعتنایی نداشت، خلاصی نمی یافت. به چمن نگاه کرد. به یاد رنجی کهنه افتاد. روی چمنی شبیه این افتاده و گونه خود را به زمین چسبانده بود. حشره‌هایی در سایه علفها می لولیدند، و چمن جنگل عظیم و یکنواختی بود که در آن هزاران برگ سبز و دراز، همه یک اندازه و یک شکل، سر برافراشته بودند و هرکدام مانع از آن می شدند که دیگری جهان پیرامون خود را ببیند. وحشت زده با خود گفته بود: نمی خواهم یک ساقه علف باشم. سر خود را برگرداند مرد نیز به او بی اعتنا بود؛ میان او و درختان و صندلیهای پراکنده روی چمن فرق چندانی نمی گذاشت؛ او نیز تکه‌ای از دکور صحنه بود. مرد ناراحتش می کرد، ناگهان دلش خواست راحت او را بهم زند و حضور خود را بر او تحمیل کند. کافی بود چیزی بگوید؛ کاری از این ساده تر نبود: مرد به او جواب می داد، معما گشوده می شد، مرد پوچ و میان تهی جلوه می کرد و می شد او را با بی اعتنایی از خود راند؛ کاری چنان ساده بود که دیگر لطفی برای رژین نداشت، و او از پیش می دانست که این بازی را خواهد برد. با این همه، آرامش مرد او را تحریک می کرد. او را ورنه انداز کرد. مردی خوش سیما بود، بینی خمیده داشت، و به نظر می رسید بلند قامت و تنومند است؛ جوان بود؛ دست کم حالت و رنگ پوستش او را جوان نشان می داد. چنین می نمود که حضور کسی را در کنار خود حس نمی کند؛ چهره‌اش چون چهره مرده‌ای آرام، و چشمانش تهی بود. رژین همچنانکه او را می نگریست، به ترس افتاد. بی آنکه چیزی بگوید بلند شد.

پنداری مرد چیزی را شنید. نگاهی به رژین انداخت. یا دست کم نگاهش متوجه او شد و رژین لبخندی زد. مرد با حالتی که می توانست گستاخانه جلوه کند به او خیره شد، اما او را نمی دید. رژین نمی دانست که او چه چیزی را می بیند، و برای لحظه‌ای از خود پرسید: نگند من وجود ندارم؟ نکند این خودم نیستم؟ پیش از این یکبار چنین نگاهی را دیده بود: پدرش روی تخت افتاده بود، آوای خس و خسی از ژرفای سینه‌اش بیرون می زد، و دست او را به دست گرفته بود. دست او را گرفته بود و او دستی نداشت. بی حرکت، بی صدا، بی چهره کنار تخت خشکش زده بود؛ شبی بی جان بود. سپس به خود آمد؛ گامی برداشت. مرد چشمان خود را بست. رژین می پنداشت که اگر حرکتی نکرده بود، تا ابد به همان حال رو در روی یکدیگر می ماندند.

آنی گفت: - آدم عجیبی است. حتی نرفت غذا بخورد.

رژین گفت: - بله، آدم عجیبی است.

فنجان قهوه را به سانیه داد. از ورای شیشه‌های ایوان باغچه، آسمان آستن باران و صندلی راحتی که مرد روی آن آرمیده بود به چشم می‌آمد. مرد موهای سیاه پیراهن سفید و شلوار کتان داشت. همچنان، با چشمانی که چیزی را نمی‌دید، به گوشه‌ای از آسمان خیره شده بود. رژین نگاه او را از یاد نبرده بود؛ دلش می‌خواست بداند دنیا در نظر کسی که بدینگونه به آن خیره می‌شود، چه جلوه‌ای دارد.

روژه گفت: - باید ناراحتی روانی داشته باشد.

رژین گفت: - معلوم نیست.

آنی گفت: - من فکر می‌کنم آدمی است که در عشق دچار سرخوردگی شده. نظر

شما این نیست، سرور من؟

رژین گفت: - شاید هم.

شاید تصویر زنی بر آن چشمان نقش بسته و برای همیشه چون لکه‌ای روی آنها نشسته بود. چهره آن زن چگونه بود؟ چرا چنین بخت مساعدی به او روی آورده بود؟ رژین دستی به پیشانی خود کشید. هوا خفه بود. سنگینی هوا را بر شقیقه‌های خود حس می‌کرد.

- یک کم دیگر قهوه می‌خواهید؟

سانیه گفت: - نه، به فلورانس قول داده‌ام که ساعت سه خودم را به او برسانم.

بلند شد و رژین با خود گفت: «اگر همین الآن نگویم، هیچوقت دیگر نمی‌توانم.»

به سانیه گفت: - سعی کنید فلورانس را قانع کنید که این نقش برای او مناسب

نیست. به دردش نمی‌خورد و برعکس به ضررش تمام می‌شود.

- سعی خودم را می‌کنم، اما خیلی یکدنده است.

رژین سرفه‌ای کرد. بغضی گلویش را می‌فشرد. اگر همان هنگام نمی‌گفت هیچگاه

دیگر نمی‌توانست. نباید به روژه نگاه می‌کرد، باید بی‌اعتنا به آینده و هر چیز دیگری

دل به دریا می‌زد. فنجان خود را روی نعلبکی گذاشت. گفت: - باید او را از نفوذ

موسکو خلاص کرد. موسکو او را به بیراهه می‌کشد. اگر فلورانس مدت زیادی با او

بماند سابقه کارش خراب می‌شود.

سانیه گفت: - موسکو؟

لبخندی زد، لب بالایی‌اش جمع شد و دندانهایش را نمایاند؛ با این همه خون به

چهره آورده بود و رگهای پیشانی‌اش برآمده می‌نمود.

رژین گفت: - چطور؟ مگر خبر ندارید؟

سانیه گفت: - نه.

رژین گفت: - همه این را می‌دانند. دو سال است که با هم‌اند. البته خیلی به

فلورانس کمک کرده.

سانیه لبه کت خود را پایین کشید. با حالت گیجی گفت: - نمی‌دانستم.

دست خود را به سوی رژین دراز کرد: «خداحافظ.»

دستش داغ بود. با گامهای آرام و موزون به سوی در رفت، به نظر می‌رسید

خودش نیز از خشم خود دستپاچه شده است. زمان درازی به سکوت گذشت. رژین

آنچه را که می‌خواست کرده بود؛ دیگر هیچ کاریش نمی‌شد کرد. و می‌دانست که

هرگز آوای خوردن فنجان به نعلبکی، و تصویر گرد و سیاه ته‌مانده قهوه در فنجان

چینی زرد را فراموش نخواهد کرد.

روژه گفت: - رژین! چطور توانستی این کار را بکنی؟

صدایش می‌لرزید؛ حالت شاد و مهربانی که همیشه در نگاهش دیده می‌شد،

محو شده بود؛ مردی بیگانه بود، بازپرس بود و رژین خود را در جهان تنها حس

می‌کرد. سرخ شد و از اینکه سرخ شده بود از خودش بدش آمد.

آهسته گفت: - می‌دانی که من آدم خوش قلبی نیستم.

- اما کاری که کردی کار پستی بود.

رژین گفت: - پست باشد.

- چرا اینقدر از فلورانس متنفری؟ چه اتفاقی بین شما افتاده؟

- هیچ.

روژه با حالتی افسرده او را ورنانداز کرد. گفت: - من که چیزی نمی‌فهمم.

- چیزی نیست که بفهمی.

- دست کم سعی کن به من بفهمانی. وگرنه ممکن است فکر کنم که این کارت

نقط ناشی از بدطینتی بوده.

رژین خشمگینانه گفت: هرطور دلت می خواهد فکر کن. آئی با حالتی غصه دار او را نگاه می کرد. رژین دستهای او را در دست گرفت و گفت: تو، اجازه نداری در باره من قضاوت کنی.

از در بیرون رفت. آسمان کدری برگرده شهر سنگینی می کرد. هوا خفه بود. اشک در چشمان رژین حلقه زد. مگر می شود بدطیتی بی دلیل باشد؟ مگر آدم می تواند از روی میل و رغبت بدطیتی کند؟ دیگران هرگز نمی توانند این مسأله را درک کنند، حتی روزه هم مسأله را نمی فهمد. آدمهایی بی تفاوت و سبک اند؛ از این بغضی که گلوی مرا می فشرد خبر ندارند. پنداری من از تیره آنها نیستم. گامهای خود را تندتر کرد؛ از کوچه تنگی می گذشت که جوی باریکی در آن روان بود؛ دو پسرچه در آبریزگاه عمومی دنبال یکدیگر می دویدند و می خندیدند، دخترکی با گیسوان وزکرده توپ خود را به دیوار می زد. هیچکس به او اعتنایی نداشت: رهگذری پیش نبود. با خود گفت: این مردم چطور با زندگی مدارا می کنند؟ من که هرگز مدارا نخواهم کرد. موجی از خون به چهره اش دوید. اکنون، فلورانس قضیه را می دانست و همان شب در تئاتر همه از آن باخبر می شدند. چهره خود را در ژرفای چشمان آنان می دید: حسود، مزور، پست. کاری کرده ام که اکنون می توانند بر من غلبه کنند، از خدا می خواهند که بهانه ای بیابند و از من متفر باشند. حتی روزه نیز نمی توانست کمکی برای او باشد. با چشمان افسرده بر او خیره می شد: حسود، مزور، پست.

برکناره سنگی جوی آب نشست؛ از یکی از خانه های فقیرانه آوای ویولنی به گوش می رسید؛ دلش می خواست به خواب رود و در زمانی بسیار دیرتر، و جایی بس دورتر از آنجا، بیدار شود. مدتی دراز بی حرکت برجا ماند؛ ناگهان، چند چکه آب بر پیشانی اش نشست و سطح جویبار چین برداشت، باران می بارید. براه افتاد، دلش نمی خواست با چشمان سرخ وارد کافه ای شود، دلش نمی خواست به هتل برگردد. کوجه به میدانی می رسید که در آن یک کلیسای گوتیک، با نمایی نه چندان خوشایند، قد برافراشته بود؛ در کودکی از کلیسا خوشش می آمد، و دوران کودکی خود را دوست می داشت؛ وارد کلیسا شد. در برابر محراب زانو زد و سر خود را در دست گرفت. «ای خدایی که از ته دل من خیر داری...» در گذشته ها، هنگامی که غصه دار بود اغلب دعا را چنین شروع می کرد؛ و خداگفته دل او را می خواند، همیشه حق را به او می داد؛ در آن هنگام، رژین آرزو داشت که به صورت قدیسه ای درآید،

خود را شلاق می زد، شبها روی زمین لخت می خوابید. اما آسمان انباشته از برگزیدگان و قدیسان بود. خدا همه مردمان را دوست می داشت، و او نمی توانست به این رحمت همه جاگیر قانع باشد؛ از این رو دیگر او را باور نداشت. سر خود را بلند کرد و با خود گفت: احتیاجی به او ندارم. سرشکسته و متفور و طردشده ام، اما چه باک، چون به خودم وفادارم! و همچنان وفادار خواهم ماند، از خود نوید نخواهم شد. مجبورشان خواهم کرد که چنان مرا دوست بدارند که هر حرکتی برایشان مقدس باشد. روزی هاله برگزیدگان را بالای سرم حس خواهم کرد.

از کلیسا بیرون رفت، یک تاکسی صدا زد. باران همچنان می بارید و او صفا و آرامش ژرفی در دل خود حس می کرد. بر شرمساری خود پیروز شده بود، فکر می کرد که: «تنها هستم، نیرومندم، کاری را که می خواستم کردم. ثابت کردم که عشقشان دروغی بیش نیست، به فلورانس نشان دادم که من هم هستم. چه باک اگر ازم متفرند و تحقیرم می کنند: پیروز شده ام.»

هنگامی که از تالار هتل می گذشت، شب فوارسیده بود؛ کفشهایش را روی کنف جلو در خشک کرد و نگاهی به آنسوی شیشه انداخت؛ باران کج می بارید و بر چمن و راهروهای سنگریزه پوش سیلی می زد؛ مرد همچنان بر صندلی راحتی آرمیده بود، از جایش تکان نخورده بود. زن خدمتکاری یک دسته بشقاب را به ناهارخوری می برد، رژین رو به او کرد و گفت: می بینید، بلانش (Blanche)؟
— چه را؟

— یکی از مشتریهایتان زیر باران خوابش برده. مریض می شود. باید آوردش تو. بلانش گفت: — هه! مگر حرف سرش می شود. پنداری کر است. خواستم جابجایش کنم، چون هرچه باشد صندلی زیر این همه باران خراب می شود. اما نگاهی هم به من نینداخت.

سپس سری تکان داد و گفت: — اعجوبه ای است...
دلش می خواست حرف بزند، اما رژین میلی به شنیدن نداشت. در باغچه را باز کرد و به مرد نزدیک شد.

به نرمی گفت: — بهتر است بروید تو. مگر نمی بینید باران می آید؟
مرد سر خود را برگرداند، رژین را نگاه کرد و او دانست که این بار او را می بیند. دوباره گفت: — باید بروید تو.

مرد به آسمان و سپس به او نگاه کرد؛ پلکهایش به هم می خورد، انگار که همان روشنائی اندک چشمانش را می زد. پنداری درد می کشید. رژین گفت: - بروید تو. مریض می شوید!

مرد بی حرکت ماند. رژین دیگر چیزی نمی گفت اما او همچنان گوش می کرد، انگار که واژه ها از راهی بسیار دور به گوشش می رسید و می بایست برای دریافتن آنها بسیار کوشش کند.

لبهایش تکانی خورد. گفت: - نه، مسأله ای نیست!

رژین به پهلوی راست غلتید، خوابش نمی برد، اما میلی به بلند شدن نداشت. ساعت فقط یازده بود و او نمی دانست آن روز دراز را چگونه به شب برساند. گوشه ای از آسمان زلال و درخشان را از ورای پنجره می دید: هوای خوش پس از باران. فلورانس او را سرزنش نکرده بود؛ از آن زنانی بود که بگومگو را دوست ندارند؛ و روزه لبخند خود را باز یافته بود. می شد پنداشت که هیچ اتفاقی نیفتاده است. در واقع نیز، هیچوقت هیچ اتفاقی نمی افتاد. رژین به خود لرزید.

- کیست که در می زند؟

آنی گفت: - خدمتکار هتل است، آمده سینی صبحانه را ببرد.

زن خدمتکار وارد شد؛ سینی را از روی میز برداشت و با صدای دورگه گفت:

- هوای خوبیست.

رژین گفت: - بله.

زن گفت: - می دانید که آن خُل اتاق پنجاه و دو تا شب توی باغچه ماند؟ امروز صبح هم با همان لباسهای خیس آمد بیرون. حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود. آنی نزدیک پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد: - چند وقت است توی این هتل است؟

- یک ماهی می شود. همین که خورشید می زند می رود توی باغچه؛ تا شب

همانجا می ماند. طوری هم می خوابد که تختخوابش دست نخورده باقی می ماند.

آنی پرسید: - غذا خوردنش چطور است؟ غذایش را می برند توی اتاقش؟

زن خدمتکار گفت: - نه. در این یک ماهه پایش را از هتل بیرون نگذاشته،

هیچکس هم به دیدنش نیامده. می شود گفت که غذا نمی خورد.

آنی گفت: - شاید مرتاض است.

رژین گفت: - بدون شک توی اتاقش خوراکی جمع کرده.

زن گفت: - من که تا حال چیزی ندیده ام.

- حتماً قایمش می کند.

- شاید.

زن لبخندی زد و به سوی در رفت. آنی چند لحظه به بیرون از پنجره خم شد، سپس برگشت و گفت: - دلم می خواهد بدانم توی اتاقش خوراکی چیزی هست یا نه.

- بعید نیست.

آنی گفت: - خیلی دلم می خواهد بدانم.

به یکباره از اتاق بیرون رفت، رژین دست و پای خود را کشید و خمیازه ای کرد. نگاهی اشمئزازآمیز به اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن اتاق انداخت. از آن گونه اتاقهای هتل نفرت داشت: اتاقهایی بی هیچ ویژگی که بسیار آدمها در آن زندگی کرده بودند بی آنکه از خود اثری به جا گذارند، و از او نیز هیچ اثری آنجا باقی نمی ماند. من اینجا نخواهم بود، و هیچ چیز اینجا تغییر نخواهد کرد. با خود اندیشید: «مرگ یعنی همین. کاش دست کم جای ما در فضا خالی می ماند و باد در آن می دمید و زوزه می کشید؛ اما نه؛ با رفتن ما هیچ شیار و شکافی به جا نمی ماند. زن دیگری روی این تخت خواهد خوابید...» پتوها را به تندی پس زد. روزهای زندگی اش اندک و حساب شده بود، حتی دقیقه ای از آن را نمی شد هدر داد. آنوقت او در آن شهرستان غم آلود پرت افتاده بود و جز هدر دادن زمان کاری نمی کرد. زمانی که با آن شتاب تباه می شد. با خود اندیشید: «این روزها را نباید به حساب آورد. روزهایی است که من در آنها زندگی نکرده ام. جمعش می شود بیست و چهار ضرب در هشت. یعنی صد و نود و دو ساعت که باید به دوره ای که در آن روزها خیلی کوتاه است اضافه شود...»

آنی صدا زد: - رژین!

بیرون در ایستاده بود و حالت کسی را داشت که چیزی را از دیگران پنهان می کند.

- رفتم دفتر هتل و گفتم که کلیدم را توی اتاق جا گذاشته ام. کلیدی گرفتم که به

همه درها می خورد. بیا بید برویم اتاق مرتاض و ببینیم خوراکی چیزی ذخیره کرده یا نه.

رژین گفت: - چقدر کنجکاو.

آنی گفت: - مگر خودتان نیستید.

رژین خود را به پنجره رساند و به سوی مرد بی حرکت خم شد. اینکه او چیزی می خورد یا نه برایش مسأله‌ای نبود. چیزی که او می خواست گشودن معمای نگاه غریب او بود.

آنی گفت: - بیا بید. یادتان نمی آید از دستبرد به خانه «روزه» (Rosay) چقدر خندیدیم؟

رژین گفت: - آمدم.

آنی گفت: - اتاق پنجاه و دو است.

در راهرو خلوت به دنبال آنی براه افتاد.

آنی کلید را داخل قفل کرد و در باز شد. به اتاقی با اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن وارد شدند. آفتابگیرها بسته و کرکره‌ها پایین افتاده بود.

رژین گفت: - مطمئنی که همین اتاق مال اوست. ظاهراً که کسی اینجا نمی نشیند.

آنی گفت: - خودش است. پنجاه و دو.

رژین آهسته به پیرامون خود نظر انداخت. هیچ اثری از سکونت یک انسان در آن اتاق دیده نمی شد: نه کتابی، نه تکه کاغذی، نه ته‌سیگاری. آنی در گنجی را باز کرد: خالی بود.

آنی پرسید: - پس خوراکیهایش را کجا می گذارد؟

رژین گفت: - شاید توی حمام.

اتاق همان مرد بود. بالای دستشویی یک تیغ ریش تراش، یک فرچه، یک مسواک و یک صابون دیده می شد؛ تیغش به همه تیغهای دیگر می مانست، صابونش یک صابون واقعی بود، اشیایی بود که خیال آدم را راحت می کرد. رژین در گنجی را باز کرد. روی قفسه‌ای چند جامه تمیز دیده می شد و کتی پشمی از چوب رختی آویزان بود. رژین دست در یکی از جیبهای آن کرد.

گفت: - قضیه دارد جالب می شود.

مشتی سکه طلا از جیب بیرون آورد.

آنی گفت: - خدای من!

در جیب دیگر تکه‌ای کاغذ بود. گواهی‌نامه‌ای از تیمارستان «سن جنوبی» (Seine-Inferieure) بود. در آن نوشته شده بود که مرد دچار بیماری فراموشی است، خود را رایموندو فوسکا (Raimondo Fosca) می خواند، از تاریخ و محل تولد او اطلاعی در دست نیست. یک ماه پیش تر از تیمارستان آزادش کرده بودند. روشن نبود چه مدت در آنجا بسر برده بود.

آنی با لحنی سرخورده گفت: - حق با آقای روزه بود. دیوانه است.

رژین گفت: - درست است، دیوانه است.

کاغذ را سر جایش گذاشت: - دلم می خواهد بدانم برای چه کارش به تیمارستان کشیده بوده.

آنی گفت: - در هر حال، از خوراکی خبری نیست. مثل اینکه غذا نمی خورد.

با حالتی سرخورده به دور و بر خود نگاه کرد. گفت: - شاید واقعاً مرتاض است، یک مرتاض دیوانه.

رژین روی صندلی حصیری، کنار مرد نشست و او را صدا زد: - رایموندو فوسکا!

مرد برجا نشست. رژین را نگاه کرد.

گفت: - اسم مرا از کجا می دانید؟

رژین گفت: - جادو بلدم. نباید خیلی تعجب کنید، چون خودتان هم جادوگرید:

بدون غذا زندگی می کنید.

مرد گفت: - پس این را هم می دانید؟

- خیلی چیزها را می دانم.

مرد دوباره دراز کشید. گفت: - ولم کنید. از اینجا بروید. حق ندارید تا اینجا

دنبالم بیا بید.

- کسی دنبال شما نیامده. من توی همین هتل می نشینم و از چند روز پیش شما

را زیر نظر دارم. می خواهم راز خودتان را با من در میان بگذارید.

- کدام راز؟ رازی در کار من نیست.

— می خواهم به من بگویند چکار می کنید که هیچوقت حوصله تان سر نمی رود.
مرد جوابی نداد. چشمان خود را بست. رژین دوباره آهسته گفت: — رایمونندو
فوسکا! صدای مرا می شنوید؟
مرد گفت: — بله.
— من که خیلی حوصله ام سر می رود.
فوسکا گفت: — چند سالتان است؟
— بیست و هشت سال.
— حداکثر پنجاه سال دیگر باید زندگی کنید. زود می گذرد.
رژین دست خود را روی شانه او گذاشت و به شدت تکانش داد. گفت: — شما
جوانید، نیرومندید، چرا مثل مردها زندگی می کنید؟
مرد گفت: — کار بهتری پیدا نکرده ام.
— بگردید، شاید پیدا کنید. می خواهید با هم بگردیم؟
— نه.
رژین گفت: — هنوز مرا ندیده می گویند نه. به من نگاه کنید.
— چه فایده. تا حال صد بار شما را دیده ام.
— از دور...
— از دور و از نزدیک!
— کی؟
— همیشه، همه جا.
رژین گفت: — من نبوده ام، کس دیگری بوده.
به سوی مرد خم شد.
گفت: — باید به من نگاه کنید. بگویند ببینم تا حال مرا دیده بودید؟
مرد گفت: — شاید هم نه.
— می دانستم.
— شما را به خدا ولم کنید. ولم کنید، وگرنه دوباره قضیه از اول شروع می شود.
رژین گفت: — شروع بشود، چه اشکالی دارد؟

روژه گفت: — واقعاً می خواهی این دیوانه را بیزی پاریس؟
رژین گفت: — بله، می خواهم خویش کنم.
پتراهن مخمل سیاه خود را به دقت در چمندان جا می داد.
— برای چه؟
رژین گفت: — خیلی جالب است. باورت نمی شود در این چهار روز چقدر
پیشرفت کرده. الآن وقتی با او حرف می زنم، با اینکه جواب نمی دهد می دانم که
گوش می کند. اغلب جواب هم می دهد.
— بعد که خویش کردی چه؟
رژین شادمانه گفت: — بعد دیگر برآیم اهمیتی ندارد.
روژه مداد خود را به زمین گذاشت و رژین را ورنانداز کرد. گفت: — ازت می ترسم.
یک خون آشام واقعی هستی.
رژین روی او خم شد و بازوی خود را دور گردن او انداخت: — خون آشامی که تا
حال آزارش به تو نرسیده.
روژه با لحنی شک آلود گفت: — درست، اما هنوز دستت را رو نکرده ای!
رژین گونه به گونه او چسباند و گفت: — خودت خوب می دانی که دلیلی ندارد از
من بترسی.
مهربانی خوددارانه و وفاداری هوشمندانه او را دوست می داشت؛ جان و دلش از
آن رژین بود و رژین او را بیشتر از هر کس دیگری جز خودش عزیز می داشت.
— کارت خوب پیش می رود؟
— فکر می کنم برای دکور جنگل طرح خوبی پیدا کرده ام.
— پس تو را به حال خودت می گذارم. می روم سری به مریضم بزنم.
از راهرو گذشت و در اتاق پنجاه و دو را زد.
— بفرمایید.
در را باز کرد و مرد از ته اتاق به سوی او آمد.
رژین پرسید: — می توانم چراغ را روشن کنم؟
— روشن کنید.
رژین چراغ را روشن کرد. روی میز کنار تخت چشمش به پاکتی سیگار و یک
زیرسیگاری پر از ته سیگار افتاد.

گفت: - به به! سیگار می کشید؟

مرد گفت: - امروز صبح خریدم. - پاکت را به سوی رژین گرفت و گفت: - باید خوشحال باشید.

- من؟ چرا؟

- گذشت زمان دوباره شروع شده.

رژین روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد.

گفت: - می دانید که فردا صبح راه می افتم.

مرد کنار پنجره ایستاده بود و آسمان پرستاره را تماشا می کرد. گفت: - همان

ستاره های همیشگی...

رژین دوباره گفت: - فردا راه می افتم. حاضرید؟

مرد آمد و رو بروی رژین نشست.

- برای چه خودتان را گرفتار من کرده اید.

- تصمیم گرفته ام خوبتان کنم.

- من که مریض نیستم.

- اما نمی خواهید زندگی کنید.

مرد با حالتی سرد و اندیشناک او را ورنداز کرد. گفت: - ببینم، مرا دوست

دارید؟

رژین به خنده افتاد. با لحنی دوپهلو گفت: - این به خودم مربوط است.

مرد گفت: - منظورم این است که: مبادا عاشق من بشوید!

- احتیاجی به نصیحت کسی ندارم.

مرد گفت: - آخر، مورد من یک مورد استثنایی است.

رژین با حالتی تکبرآلود گفت: - می دانم.

مرد آهسته پرسید: - در باره من چه می دانید.

رژین در چشمان او خیره شد و گفت: - می دانم که از تیمارستان می آید و دچار

فراموشی آید.

مرد لبخندی زد و گفت: - افسوس!

- چرا افسوس؟

- افسوس که شانس این را ندارم که دچار فراموشی باشم...

- چرا شانس؟ آدم نباید گذشته خودش را انکار کند.

- اگر دچار فراموشی بودم، تقریباً مثل همه آدمهای دیگر می شد. آنوقت شاید

می توانستم شما را دوست داشته باشم.

رژین گفت: - لازم نکرده. خیالتان راحت باشد که من دوستتان ندارم.

مرد گفت: - شما زیبا هستید. می بینید با چه سرعتی پیشرفت می کنم؟ الآن می دانم

که شما زیبا هستید.

رژین به سوی مرد خم شد و دستش را روی دست او گذاشت: - با من بیایید

پاریس.

مرد دودل بود. بعد با لحن غم آلودی گفت: - چرا که نه؟ در هر حال، زندگی ام

دوباره جریان خودش را شروع کرده.

- واقعاً متأسفید؟

- از شما گله ای ندارم. بدون شما هم دیر یا زود این اتفاق می افتاد. یک بار موفق

شدم نفس خودم را شصت سال حبس کنم، اما همین که دست به شانهم زدند...

- شصت سال.

مرد لبخندی زد. گفت: - یا، اگر دلتان می خواهد، شصت ثانیه. چه فرق می کند؟

مواقعی هست که زمان می ایستد.

زمانی دراز به دستهای خود خیره شد: - ... مواقعی که آدم در آن طرف زندگی قرار

دارد و همه چیز را می بیند. بعد زمان شروع به حرکت می کند، قلب می تپد، آدم دست

خودش را دراز می کند، قدم برمی دارد؛ هنوز درک می کند اما دیگر چیزی را نمی بیند.

رژین گفت: - بله، و آدم متوجه می شود دوباره در اتاق خودش نشسته و دارد

موهایش را شانه می کند.

مرد گفت: - آدم مجبور است هر روز موهایش را شانه کند.

سر خود را پایین انداخت و چهره اش یکپارچه وارفت. رژین چند لحظه در

سکوت به او چشم دوخت.

- بگویید ببینم. مدت زیادی در تیمارستان بودید؟

- سی سال.

- سی سال؟ مگر چند سالتان است؟

مرد جوابی نداد.

فصل دوم

لافوره (Laforet) برسید: - از مرتاضتان چه خبر؟

رژین لبخندی زد و گیلانها را پر از پورتو (Porto) کرد. گفت: - روزی دو بار به رستوران می‌رود، کت شلوار معمولی می‌پوشد و حالت یک کارمند جزء را پیدا کرده. فکر می‌کنم در علائش بیش از اندازه مهارت به خرج داده‌ام.

روژه رو به سوی دولاک (Dulac) کرد و گفت: - در روآن (Rouen) یا یک دیوانه آشنا شدیم که خودش را به مرتاضی زده بود. رژین سعی کرد او را سر عقل بیاورد. دولاک پرسید: - موفق شدید؟

روژه گفت: - دست به هر کاری بزند موفق می‌شود. زن عجیبی است!

رژین لبخندی زد و گفت: - می‌بخشید، می‌روم سری به شام بزنم.

از اتاق گذشت؛ سنگینی نگاه دولاک را پشت سر خود حس می‌کرد؛ با نگاه خبره یک مال‌فروش عضلات پا، برجستگی کمرگاه و توازن اندامهای او هنگام راه رفتن را ورنه انداز می‌کرد. رژین در آشپزخانه را باز کرد و پرسید: - وضع رویره است؟

آنی گفت: - رویره. سوفله را چکار کنم؟

- همین که خانم لافوره از راه رسید بگذارش توی فر. الان دیگر پیدایش می‌شود.

انگشت خود را در چاشنی خوراکی اردک با پرتقال فرو برد؛ هیچوقت چاشنی به آن خوبی درست نکرده بود.

- امشب خوشگل شده‌ام؟

آنی نگاهی باریک بین به او انداخت و گفت: - به نظر من با موهای بافته قشنگ‌ترید.

رژین گفت: - می دانم. اما روزه سفارش کرد کاری کنم که قیافه ام چندان غیرعادی نباشد. اینها فقط زیبایی معمولی را می پسندند.

آنی گفت: - حیف.

- ترس. همین که توی یکی دو تا فیلم بازی کردم مجبورشان می کنم که قیافه واقعی خودم را قبول کنند.

- فکر می کنید دولاک شما را پسندیده؟

- می دانی که اینها خیلی مشکل پسندند.

و زیر لب گفت: - از این مال فروشها متنفرم.

آنی با نگرانی گفت: - خواهش می کنم جلو خودتان را بگیرید. زیاد شراب نخورید و به اعصاب خودتان مسلط باشید.

- مثل یک فرشته خودم را آرام نگه می دارم. همه شوخیهای دولاک را با خنده برگذار می کنم. حتی اگر لازم باشد با او...

آنی به خنده افتاد. گفت: - توقعش اینقدرها هم نیست!

- مهم نیست. به هر نحوی باشد انتقام خودم را می گیرم.

نگاهی به تکه آینه بالای دستشویی انداخت. گفت: - دیگر نمی توانم صبر کنم. صدای زنگ درآمد؛ آنی به سوی در دوید و رژین همچنان در آینه خود را تماشا می کرد؛ از آرایش گیسوان و از بزرگ چهره خود، که به سبک ستارگان سینما بود، نفرت داشت؛ از لبخندی که روی لبانش می نشست و از لحن عیاشانه صدای خودش نفرت داشت. خشمگینانه با خود گفت: «خفت آور است.» و سپس اندیشید: «بعدها، انتقام خودم را می گیرم.»

آنی گفت: - خانم. لافوره نبود!

- پس کی بود؟

- مرتاض.

رژین گفت: - فوسکا؟ برای چه اینجا آمده؟ نکند داشتی بیاید تو؟

- نه، توی رختکن ایستاده.

رژین در آشپزخانه را پشت سر خود بست.

با لحن سردی به مرد گفت: - فوسکای عزیز، خیلی متأسفم. اما الآن به هیچ وجه نمی توانم از شما دعوت کنم که بیایید تو. ازتان خواهش کرده بودم که به خانه ام

نیایید.

- فقط می خواستم مطمئن بشوم که مریض نیستید. چون سه روز می شود که شما را ندیده ام.

رژین با ناراحتی او را نگاه می کرد. یک کلاه شاپو به دست، و یک بارانی به تن داشت، به کسی می مانست که لباس مبدل پوشیده باشد.

رژین با کج خلقی گفت: - می توانستید تلفن کنید.

مرد گفت: - می خواستم مطمئن بشوم.

- خیلی خوب، حالا مطمئن شدید. می بخشید، امشب یک میهمانی شام خیلی خیلی مهم دارم. همین که فرصتی شد به شما سر می زنم.

مرد لبخند زد. گفت: - میهمانی شام خیلی مهم نیست.

رژین گفت: - به کارم مربوط می شود. اگر شانسم بزند با موفقیت بزرگی کار سینما را شروع می کنم.

- سینما هم چیز مهمی نیست.

رژین با ناراحتی گفت: - حالا، این چیزی که شما می خواهید به من بگویید اهمیت حیاتی دارد؟

- خودتان اینطور خواستید. قبلاً، هیچ چیز برای من اهمیت نداشت.

زنگ در دوباره صدا کرد.

رژین به مرد گفت: - بروید آنجا.

و او را به درون آشپزخانه هل داد. به آنی گفت: - بگو همین الآن می آیم.

فوسکا با لبخندی گفت: - به به، چه بویی!

شیرینی خامه ای کوچک و بنفش رنگی را از روی میزی برداشت و به دهان گذاشت.

رژین گفت: - اگر با من حرفی دارید، بگویید. اما عجله کنید.

مرد نگاه مهربانی به او انداخت و گفت: - شما مرا به پاریس آوردید. به من فشار آوردید تا دوباره زندگی کنم. پس حالا باید کاری کنید که زندگی برایم قابل تحمل باشد.

نباید سه روز از شما بی خبر باشم.

رژین گفت: - سه روز که زیاد نیست.

- برای من زیاد است. یادتان باشد که من، غیر از اینکه انتظار شما را بکشم هیچ

کار دیگری ندارم.

رژین گفت: - تقصیر خودتان است. من هزار تا کار دارم... نمی توانم از صبح تا شب به شما برسم.

- خواست خودتان بود. خودتان خواستید که شما را ببینم. بقیه چیزها برای من همانطور گنگ و مجهول باقی مانده. اما شما وجود دارید و من خودم را پوچ حس می کنم.

آنی پرسید: - سوفله را بگذارم توی فر؟

رژین گفت: - الان شام می خوریم. می گویم که، راجع به همه این مسائل بعد صحبت می کنیم. بزودی می آیم پیش شما.

مرد گفت: - فردا.

- باشد، فردا.

- چه ساعتی؟

- طرفهای ساعت سه.

مرد را به نرمی به سوی در هل داد.

مرد گفت: - دلم می خواست شما را همین الان ببینم. - لبخندی زد - باشد، می روم. اما فردا حتماً بیایید.

رژین گفت: - می آیم.

در را محکم پشت سر مرد بست.

- عجب رویی دارد! بگذار همینطور منتظرم باشد! اگر دوباره برگشت نگذار بیاید تو.

آنی گفت: - طفلک، دیوانه است.

- قیافه اش به دیوانه ها نمی خورد.

- چشمهای عجیبی دارد.

رژین گفت: - اما من که خواهر روحانی نیستم.

وارد اتاق پذیرایی شد و لبخند زنان به سوی خانم لافوره رفت. گفت: - ببخشید، گرفتار مرتاض بودم.

دولاک گفت: - کاش دعوتش می کردید.

همه خندیدند.

- یک کم دیگرم مارک^۱ بریزم؟

- خواهش می کنم.

رژین جرعه ای الکل نوشید و روی زمین، در برابر آتش، چمبیره زد. گرمش بود، حال خوشی داشت. آوای ملایم جاز از رادیو به گوش می رسید، آنی چراغ کوچکی را روشن کرده بود و با ورق برای خود فال می گرفت. رژین کاری نمی کرد، به شعله های آتش نظر می انداخت، رقص رخوت آمیز سایه ها را بر دیوار تماشا می کرد، از ته دل خوشحال بود. تمرین خیلی خوب از آب درآمد بود؛ لافوره، که به ندرت از کسی تعریف می کرد، به او تبریک گفته بود؛ نمایش «رزالیند» بدون شک گل می کرد و پس از آن می شد به موفقیت های تازه ای امیدوار بود. رژین با خود گفت: «پیروز می شوم»، و لبخندی زد. بارها و بارها در خانه «روزه»، هنگامی که در برابر آتش دراز کشیده بود، با خود عهد می کرد که: مشهور خواهم شد، همه دوستم خواهند داشت؛ دلش می خواست دست آن دخترک پرشور را بگیرد و به اتاق خود بیاورد و به او بگوید: «به عهدت وفا کردم. ببین به کجا رسیده ای.»

آنی گفت: - در می زنند.

- برو ببین کیست.

آنی به سوی آشپزخانه دوید. از بالای یک صندلی می شد جلو در آپارتمان را از ورای پنجره کوچکی دید.

- مرتاض است.

- حدس می زدم. در را باز نکن.

زنگ بار دیگر به صدا درآمد.

آنی گفت: - تا صبح زنگ می زند.

- بالاخره خسته می شود.

سکوت شد. سپس زنگ در چندین بار به صورت کشیده به صدا درآمد. دوباره سکوت شد.

(۱) (مارک یا مار): نوعی الکل قوی که از انگور و میوه های دیگر تهیه می شود. - م.

رژین گفت: - دیدی؟ رفت.

لبه پیراهن خواب را روی پاهای خود کشید و دوباره روی فرش چمبره زد. اما همان صدای زنگ در توانسته بود آرامش مطلق را که در آن بسر می‌برد بهم زند. اکنون، وجود جهان را در آنسوی در حس می‌کرد و دیگر نمی‌توانست با خود تنها باشد. نگاهی به آباژور پوستی، صورتکهای ژاپنی، و همه اشیاء تزئینی دیگری انداخت که آنها را یکی یکی و با دقت انتخاب کرده بود و هر کدام لحظه‌های پر ارزشی را به یاد او می‌آورد؛ اکنون همه خاموش شده بودند، آن لحظه‌ها محو شده بود، لحظه‌ای که او نیز همچون بقیه محو می‌شد و می‌رفت. دخترک پرشور مرده بود، زن جوان سیری‌ناپذیر بزودی می‌مرد، و هنرپیشه بزرگی که او با آن همه اشتیاق آرزوی شدنش را داشت، او نیز می‌مرد. شاید نامش برای مدتی در خاطر مردم می‌ماند. اما آن طعم غریبی که او از زندگی حس می‌کرد، آن آتشی که در دلش زبانه می‌کشید، آن زیبایی شعله‌های سرخ و گنگی جادویی‌شان دیگر به یاد هیچکس نمی‌ماند.

آنی گفت: - می‌شنوید؟

با حالت هشدارآمیزی کمر راست کرده و گوش خوابانده بود. گفت: - از اتاقان صدا می‌آید.

رژین به در نگاه کرد. دستگیره تکان می‌خورد.

فوسکا گفت: - ترسید. خیلی معذرت می‌خواهم، اما به نظرم رسید که زنگ در را نمی‌شنوید.

آنی گفت: - آها، شیطان است.

فوسکا گفت: - نه. خیلی راحت از پنجره آمدم تو.

رژین بلند شد. گفت: - متأسفم که پنجره را نبسته بودیم.

فوسکا گفت: - در آن صورت شیشه را می‌شکستم.

لبخندی زد. رژین نیز خندید. گفت: - نمی‌ترسید؟

- نه، از هیچ چیز نمی‌ترسم. البته به هیچ وجه به دلیل شهادت خودم نیست.

رژین مبلی را به او نشان داد و دو گیلان را پر کرد.

- بنشینید.

مرد نشست. دیوار راست را گرفته و تا طبقه سوم بالا آمده بود، بی‌آنکه از افتادن

بترسد. و اکنون خود را در برابر رژین می‌یافت که گیسوانی آشفته داشت، گونه‌هایش برق می‌زد، و پیراهن خوابی صورتی به تن داشت. ژرد با او بود.

رژین به آنی گفت: - می‌توانی بروی و بخوابی.

آنی روی او خم شد و گونه‌اش را بوسید. گفت: - اگر کاری با من داشتید، صدایم کنید.

رژین گفت: - باشد. مبادا خوابهای آشفته ببینی.

در بسته شد و رژین فوسکا را ورنانداز کرد. گفت: - خوب.

- می‌بینید. به این راحتیها نمی‌توانید از دست من خلاص بشوید. اگر شما به دیدن من نیایید، من به سراغ شما می‌آیم. اگر در خانه‌تان را قفل کنید، از پنجره می‌آیم.

رژین با لحن سردی گفت: - مجبورم می‌کنید پنجره‌ها را کور کنم.

- جلو در منتظران می‌مانم. در خیابان دنبالتان می‌کنم...

- چه چیز گیرتان می‌آید؟

- شما را می‌بینم، صدایتان را می‌شنوم.

بلند شد و به سوی رژین رفت. شانه‌های او را گرفت و گفت: - ... شما را بغل می‌کنم.

رژین گفت: - لازم نیست اینطور فشارم بدهید. برایتان مهم نیست که آدم ازتان متنفر باشد؟

- چه فرقی به حالم دارد؟

با حالت ترحم‌آلودی رژین را ورنانداز کرد و گفت: - بزودی می‌میرید و افکارتان هم با شما از بین می‌رود.

رژین بلند شد و کمی پس رفت. گفت: - فعلاً که زنده‌ام.

مرد گفت: - بله، می‌دانم.

- این را هم می‌دانید که مزاحم من شده‌اید؟

- می‌دانم. وقتی عصبانی هستید چشمهایتان خیلی قشنگ می‌شود.

- پس، برای احساسات من اهمیتی قائل نیستید؟

مرد گفت: - خودتان اولین کسی خواهید بود که احساساتتان را فراموش کنید.

رژین بیتابانه گفت: - اه، همیشه در باره زمانی حرف می‌زنید که من مرده‌ام! اما

اگر بنا باشد یک دقیقه دیگر مرا بکشید، باز حرف من یکی است: الآن از حضور شما در اینجا رنج می برم.

مرد به خنده افتاد. گفت: - قصد کشتن شما را ندارم.

- امیدوارم.

رژین نشست. اما خیالش چندان راحت نبود.

مرد گفت: - چرا مرا ول کرده اید؟ چرا خودتان را با این حشرات سرگرم می کنید

و هیچوقت به من نمی رسید؟

- کدام حشرات؟

- همین آدمهای بی ارزش یک روزه. با آنها می گوید و می خندید.

رژین با ناراحتی گفت: - مگر با شما می شود خندید؟ تنها کاری که بلدید این

است که در سکوت به من زل بزنید. از زندگی گریزانید. در حالی که من، زندگی را

دوست دارم، می فهمید؟

مرد گفت: - حیف!

- برای چه؟

- برای اینکه خیلی زود تمام می شود.

- باز هم این را گفتید!

- باز هم می گویم، همیشه.

- نمی توانید در باره چیز دیگری حرف بزنید؟

مرد گفت: - آخر چطور می توانید در باره چیز دیگری فکر کنید؟ چطور

می توانید به خودتان بقبولانید که در این دنیا ماندنی هستید، در حالی که هنوز از راه

نرسیده باید بعد از چند سال دیگر بروید.

رژین گفت: - دست کم، من موقع مردن این را می دانم که زندگی کرده ام. اما شما،

همین الآن هم مرده اید.

مرد سر به زیر انداخت و به دستهای خود خیره شد، گفت: - بشاتریچه

(Beatrice) هم همین را به من می گفت.

سرش را بلند کرد. گفت: - حالا که فکر می کنم، حق با شماست. وقتی می دانید

حتماً می میرید، دیگر چرا فکرتان را بکنید؟ خیلی ساده است، خواهی نخواهی مرگ

به سراغتان می آید. احتیاجی نیست که شما در فکر آن باشید.

- شما چطور؟

مرد گفت: - من؟

به رژین نگاه کرد. نگاهش چنان نومیدانه بود که رژین از آنچه او می خواست

بگوید ترسید. اما او فقط گفت: - مسأله من چیز دیگریست.

رژین گفت: - چرا؟

- نمی توانم بگویم.

- اگر بخواهید می توانید.

- نمی خواهم.

- دلم می خواهد بدانم.

مرد گفت: - نه، اگر بگویم رابطه مان بکلی تغییر می کند.

- من هم به همین دلیل می گویم. در آن صورت، شاید کمتر حوصله آدم را سر

ببرید.

مرد به آتش نگاه کرد، چشمانش درخشیدن گرفت، سپس کدر شد.

- نه.

رژین از جا بلند شد. گفت: - خیلی خوب! حالا که چیز جالبی برای گفتن ندارید

برگردید به خانه تان.

مرد هم بلند شد.

- کی می آید پیش من؟

- هر وقت تصمیم گرفتید راز خودتان را برابیم بگویید.

چهره فوسکا درهم رفت. گفت: - خیلی خوب، فردا بیاید.

روی تخت آهنی کج و کوله و زنگ زده دراز افتاده بود؛ گوشه ای از روتختی زرد، میز

کوچک مرمر بدلی و شیشه های غبارگرفته پنجره را می دید؛ اما دیگر هیچ چیز

برایش اهمیت نداشت: نه بوی آمونیاک، نه سر و صدای کودکان در آن سوی دیوار؛

همه اینها نه در نزدیکی و نه دور از او، بلکه در جای دیگری وجود داشت و برای او

بی تفاوت بود. نه ضربه در دل شب طنین انداخت. او حرکتی نکرد. دیگر از ساعت،

روز، زمان و جایی که در آن بود خبری نداشت. در جایی، چاشنی خوراک ژنگو

ماسیده بود؛ در جایی، «رزالیند» را بر صحنه تئاتر تمرین می کردند و هیچکس نمی دانست خود «رزالیند» کجا گم شده است. در جایی، مردی بر فراز بارویی ایستاده بود و دستان خود را پیروزمندانه به سوی خورشید بزرگ سرخی می افراشت. گفت: همه این چیزها را باور دارید؟

مرد گفت: عین حقیقت است.

و شانه بالا انداخت. گفت: در گذشته، این چیزها چندان خارق العاده جلوه نمی کرد.

رژین گفت: باید هنوز در خاطره ها باشید.

بعضی جاها هست که هنوز در باره ام حرف می زنند، اما به صورت یک افسانه قدیمی.

می توانید خودتان را از این پنجره پایین بیندازید؟

مرد برگشت و به پنجره خیره شد. گفت: این خطر را دارد که برای مدت بسیار زیادی زخمی بشوم. آسیب ناپذیر نیستم، اما بدنم بالاخره جمع و جور می شود. رژین در جا نشست و به او خیره شد: واقعاً فکر می کنید که هیچوقت نمی میرید؟

مرد گفت: حتی وقتی هم که دلم می خواهد بمیرم، نمی توانم.

رژین گفت: آه! اگر من می دانستم که هیچوقت نمی میرم!

چه می شد؟

دنیا مال من می شد.

مرد گفت: پیشترها من هم این فکر را می کردم.

چرا الآن دیگر این فکر را نمی کنید؟

نمی توانید تصورش را بکنید که من همچنان زنده ام، همیشه زنده ام.

سر خود را میان دو دست گرفت. رژین به سقف خیره شد و با خود گفت:

«همچنان زنده ام، همیشه زنده ام.» مردی بود که می توانست این را به خود بگوید، مردی تا آن حد مغرور و تنها که می توانست خود را ابدی بداند. من با خودم می گفتم: تنها هستم. هرگز مرد یا زنی را نیافتم که درخور من باشد. اما هرگز جرأت نکردم با خود بگویم که ابدی هستم.

آه! دلم می خواست به خودم بقبولانم که هرگز در خاک نمی پوسم.

مرد گفت: نفرین شومی است. زنده ام و زندگی نمی کنم. هیچوقت نخواهم مرد اما آینده ای ندارم. هیچ کسی نیستم. نه سرگذشتی دارم و نه چهره ای.

رژین به نر می گفت: چرا، دارید. می بینمتان.

مرد گفت: مرا می بینید.

دستی به پیشانی خود کشید. گفت: کاش می شد دست کم آدم هیچ چیز نباشد. اما همیشه کسان دیگری در دنیا هستند که آدم را می بینند. حرف می زنند و آدم نمی تواند صدایشان را نشنود؛ به آنها جواب می دهد و دوباره زندگی را دنبال می کند، هر چند که می داند خودش وجود ندارد. و این داستان تمامی ندارد.

رژین گفت: اما شما وجود دارید.

من، الآن، برای شما وجود دارم. اما آیا خود شما وجود دارید؟

بله که دارم، شما هم همینطور.

بازوی مرد را گرفت. گفت: دست مرا روی بازوتان حس نمی کنید؟

مرد به دست او نگاه کرد. گفت: چرا. اما چه مفهومی دارد؟

رژین گفت: دست من است.

دست شما.

مرد لحظه ای دودل ماند. سپس گفت: باید مرا دوست بدانید، و من هم عاشق شما بشوم. آنوقت وجود پیدا می کنید و من هم وجودتان را درک می کنم.

رژین گفت: فوسکای بیچاره... دوستان ندارم.

مرد نگاهی به او انداخت و با لحنی آرام و موقر گفت: مرا دوست ندارید.

سپس سری تکان داد و گفت: نه. فایده ندارد. باید بگویید: دوستان دارم.

رژین گفت: اما شما مرا دوست ندارید.

نمی دانم.

رو به سوی رژین کرد. ناگهان گفت: می دانم که دهانتان وجود دارد.

یکباره لبانش را به سوی او برد. رژین چشمان خود را بست. شب از هم پاشیده بود و همه جا را فرا گرفته بود. از قرنهای پیش فرار سیده بود و پایانی نداشت. از ژرفای دورانها، هوسی سوزان و وحشیانه فراز آمده و بر لبان رژین نشسته بود، و او خود را به دست آن بوسه رها می کرد. بوسه مردی دیوانه، در اتاقی انباشته از بوی آمونیاک.

بلند شد، گفت: ولم کنید. باید بروم!

مرد حرکتی برای نگهداشتن او نکرد.

همین که رژیم به در ورودی رسید، روژه و آنی از خانه بیرون آمدند.

روژه گفت: - از کجا می آیی؟ چرا برای شام نیامدی؟ چرا سر تمرین نرفتی؟

رژین گفت: - ساعت را فراموش کردم.

- ساعت را؟ با کی بودی؟

رژین بیتابانه گفت: - نمی شود که چشم آدم همه اش به عقربه های ساعت باشد.

همه لحظه ها و ساعتها که یک شکل نیستند! چه معنی دارد که آدم زمان را اندازه

بگیرد!

روژه با تعجب گفت: - چه داری می گویی؟ از کجا می آیی؟

آنی گفت: - شام خیلی خوبی پخته بودم. کوکوی پتیری.

رژین گفت: - کوکو...

به خنده افتاد. ساعت هفت، کوکو، ساعت هشت، شکسپیر. هر چیز به جای

خودش. هر دقیقه به جای خودش: مبادا چیزی را هلدر بدهیم، زود تمام می شود.

نشست و دستکشهایش را به آرامی درآورد. در جایی، در اتاقی با پنجره های غبار

گرفته مردی بود که خود را ابدی می دانست.

روژه دوباره پرسید: - با کی بودی؟

- با فوسکا.

روژه با ناباوری گفت: - به خاطر فوسکا سر تمرین نرفتی؟

رژین گفت: - یک جلسه تمرین که چیز مهمی نیست.

روژه گفت: - رژیم، راستش را به من بگو.

در چشمان او خیره شد و با لحن قاطع گفت: - بگو ببینم چه شده؟

- با فوسکا بودم و ساعت یادم رفت.

روژه گفت: - پس تو هم داری دیوانه می شوی.

- از خدا می خواهم.

به دور و بر خود نگاه انداخت. اتاق پذیرایی من. اشیاء تزئینی من. و او اکنون

روی تخت زرد - جایی که من دیگر نیستم - دراز کشیده و خیال می کند لبخند

دورر^۱ و چشمان شارل پنجم^۲ را دیده است. توانایی باور کردن چنین چیزهایی را دارد...

- مرد خارق العاده ایست...

روژه گفت: - دیوانه است.

- نه. مسأله اش از این مهم تر است. می گوید زندگی ابدی دارد.

نگاهی تحقیرآمیز به روژه و آنی انداخت؛ به نظرش ابله می رسیدند.

آنی گفت: - هیچوقت نمی میرد؟

رژین با لحنی بی اعتنا گفت: - در قرن سیزدهم به دنیا آمده. در سال ۱۸۴۸ در

بیشه ای به خواب رفته و شصت سال همانجا مانده. بعد، سی سال را در تیمارستان

گذرانده.

روژه گفت: - دست از این بازی بردار.

رژین خیره سرانه گفت: - از کجا که واقعاً زندگی ابدی نداشته باشد؟ به نظر من

جاودانگی معجزه ای نیست که از معجزه به دنیا آمدن و مردن بزرگتر باشد.

روژه گفت: - خواهش می کنم بس کن!

- حتی اگر هم زندگی ابدی نداشته باشد، باز خودش را ابدی می داند.

روژه گفت: - این یک نمونه خیلی عادی جنون خودبزرگ بینی است. فرقی با

آدمی که خودش را شارلمانی^۳ می داند ندارد.

رژین گفت: - به نظر تو آدمی که خودش را شارلمانی می داند آدم جالبی

نیست؟

ناگهان با چهره ای خشمگین گفت: - فکر می کنید شما دو تا آدمهای خیلی جالبی

هستید؟

آنی با حالتی رنجیده گفت: - بی لطفی می کنید.

(۱) Albrecht Dürer (آلبِرشت دورر): نقاش و طراح بزرگ دوره رنسانس در آلمان

(۱۵۲۸ - ۱۴۷۱) - م.

(۲) شارل پنجم یا شارل کنت (Charles Quint) (۱۵۰۰ - ۵۸). شاهزاده فرانسوی که از طریق

جنگ و نیز توارث خانوادگی بر امپراتوری عظیمی شامل آلمان، هلند، اسپانیا، سیسیل و امریکای

لاتین دست یافت. - م.

(۳) شارل اول یا شارل کبیر (Charlemagne) (۸۱۴ - ۷۴۲) شهریار اروپایی که شخصیتی

نیمه افسانه ای به خود گرفته است. - م.

رژین گفت: - آنوقت می خواهید که من هم مثل شما باشم. و من هم مثل شما شده‌ام!

بلند شد، به اتاق خود رفت و در را محکم پشت سرش بست. خشمگینانه با خود گفت: «مثل آنها شده‌ام.» آدمهای مسخره، زندگیهای محقر. چرا روی آن تخت نماندم، چرا ترسیدم؟ اینقدر بزدلم؟ او خیلی ساده و سر به زیر، با بارانی و کلاه شاپو توی خیابان راه می‌رود و پیش خودش می‌گوید: «من جاودانه‌ام.» دنیا مال اوست؛ زمان مال اوست، و من پشه‌ای بیش نیستم. با نوک انگشتان گلهای ترگسی را که روی میز بود لمس کرد. چه می‌شد اگر من هم فکر می‌کردم که جاودانه‌ام. بوی ترگس. و این تب و تابی که لبهای مرا متورم می‌کند جاودانه است. من جاودانه‌ام. ترگسها را میان دستان خود مچاله کرد. بیهوده بود. مرگ در درون او بود، و این را می‌دانست و از او استقبال می‌کرد. توانسته بود به آرزوهای ساده‌ای دلخوش باشد: تا ده سال دیگر همچنان زیبا بماند، در تئاتر نقش فدرا و کلثوپاترا را بازی کند، خاطره گنگی از خود در دل مردمان خاکی باقی بگذارد، خاطره‌ای که کم‌کم خاک می‌شد و از میان می‌رفت. سنجاق سر خود را باز کرد و دسته‌های سنگین گیسویش روی شانیه‌هایش افتاد. روزی پیر خواهم شد، روزی خواهم مرد، روزی از یادها خواهم رفت. و در حالی که من در این فکرم، مردی هست که با خود می‌گوید: «من همیشه هستم.»

دولاک گفت: - موفقیت بزرگیست.

فره‌نو (Frenaud) گفت: - دلم می‌خواهد که رزالیند شما، همه زیبایی و عشوه‌گری خودش را در زیر لباسهای مردانه‌ای که به تن دارد، حفظ کند.

رژین گفت: - دیگر حرفش را نزنیم. رزالیند مرده.

پرده پایین افتاده بود. رزالیند مرده بود، هر شب می‌مرد، و روزی فرا می‌رسید که دیگر زنده نمی‌شد. رژین جام شامپانی خود را خالی کرد؛ دستش می‌لرزید؛ از هنگامی که از صحنه بیرون آمده بود لرزش تنش ادامه داشت.

با لحنی شکوه‌آمیز گفت: - دلم می‌خواهد تفریح کنم.

آنی گفت: - بیایید با هم برقصیم.

- نه، می‌روم با سیلوی (Sylvie) برقصم.

سیلوی نگاهی به مردم برازنده‌ای که دور میزها نشسته بودند انداخت: - فکر نمی‌کنید زیادی جلب توجه می‌کنیم؟

رژین گفت: - مگر موقعی که روی صحنه‌ایم جلب توجه نمی‌کنیم؟ دست در کمر سیلوی انداخت؛ درست روی پای خود بند نبود، اما حتی زمانی که نمی‌توانست درست راه برود توانایی رقصیدن را داشت: ارکستر یک آهنگ رومبا می‌نواخت و او به شیوه زنان سیاهپوست با حرکات تحریک‌آمیزی به رقصیدن پرداخت. سیلوی بسیار ناراحت به نظر می‌رسید، در برابر رژین این پا و آن پا می‌کرد و نمی‌دانست با بدن خود چه کند، و با حالت مؤدبانه زورکی لبخند می‌زد. بقیه نیز چنین لبخندی به لب داشتند. آن شب رژین هرچه دلش می‌خواست می‌توانست بکند و همه به او آفرین می‌گفتند. ناگهان در جا ایستاد.

گفت: - هیچوقت نخواهی توانست خوب برقصی، زیادی منطقی هستی.

خود را روی صندلی انداخت. به روزه گفت: - یک سیگار برگ به من بده.

روزه گفت: - دلت را به هم می‌زند.

- چه اشکالی دارد؟ استفراغ می‌کنم. راحت می‌شوم.

روزه سیگار برگی به او داد. و او آن را به دقت روشن کرد و یک پک زد. طعم تندى را در دهان خود حس کرد: حسی که دست‌کم واقعی، سنگین و گیرا بود. همه چیزهای دیگر به نظرش دور و غریب می‌رسید: موسیقی، صداها، خنده‌ها، چهره‌های آشنا و ناشناسی که بازتاب لرزانشان در آینه‌های کاباره تا بی‌نهایت تکرار می‌شد.

مرلن (Merlin) گفت: - باید خیلی خسته باشید.

- بیشتر تشنه‌ام است.

جام دیگری سرکشید. نوشیدن، همیشه نوشیدن. با این همه دلش سرد بود. کمی بیشتر، خود را آتشی گداخته حس می‌کرد؛ تماشاگران به پا ایستاده بودند، فریاد می‌زدند و دستهای خود را به هم می‌کوفتند. اکنون، همه خوابیده بودند یا گپ می‌زدند، و رژین سردش بود، آیا فوسکا نیز خوابیده است؟ پس از پایان نمایش کف نزد؛ آرام نشسته بود و تماشا می‌کرد. از ژرفای دوران ازلی مرا می‌پایید و رزالیند جاودانه می‌شد. رژین با خود گفت: «چطور است حرفهایش را باور کنم، می‌توانم باورش کنم؟» به سکسکه افتاد و طعم گسی بر دهانش نشست.

گفت: - چرا هیچکس آواز نمی خواند... وقتی آدمها خوشحالند آواز می خوانند. شماها خوشحالید، مگر نه؟
سانیه با حالت موقر و خودمانی همیشگی اش گفت: - از موفقیت بزرگ شما خوشحالیم.
- پس آواز بخوانید.
سانیه لیخندی زد، و زیر لب به خواندن یک ترانه آمریکایی پرداخت.
رژین گفت: - بلندتر.
سانیه صدای خود را بلندتر نکرد. رژین دست روی دهان او گذاشت و خشمگینانه گفت: - خفه شو. خودم می خوانم.
روژه گفت: - رسوایی بپا نکن.
- آواز خواندن که رسوایی ندارد.
و به صدای رسا خواند:

دخترای «کاماره»

مدعی اند که بکرنند

صدایش آنگونه که خودش می خواست رسا نشد؛ سرفه ای کرد و دوباره خواند:

دخترای «کاماره»

مدعی اند که بکرنند.

اما...

به سسکه افتاد و حس کرد رنگ از رخس می پرد. با لحنی غمزه آمیز گفت:
- می بخشید. می روم اول بالا بیاورم.
تلوتلو خوران به ته تالار رفت. همه، دوستان، ناآشنایان، گارسنها و مدیر کاباره نگاهش می کردند، اما او از برابر نگاههایشان به همان راحتی می گذشت که شبی از ورای دیوارها می گذرد. در آینه دستشویی چشمش به چهره خودش افتاد؛ رنگش پریده بود، پره های بینی اش تنگ شده بود و لکه هایی از پودر روی

گونه هایش ماسیده بود.

- بین از رزالیند چه باقی مانده!

روی آبریزگاه خم شد و بالا آورد: - حالا چه کنیم؟

سیفون را کشید، لب و دهان خود را پاک کرد و روی لبه آبریزگاه نشست. کف مستراح سنگفرش و دیوارهای آن خالی و برهنه بود. به اتاق عمل، یا... یا سلول دیوانه می مانست. دیگر نمی خواست پیش دیگران برگردد، برای او کاری از دستشان بر نمی آمد، حتی نمی توانستند برای یک شب هم که شده مایه شادی او باشند، دلش می خواست تمام شب و سراسر زندگی را همانجا در عزلت میان آن چهار دیوار سفید بماند؛ منزوی و گم شده و فراموش شده. بلند شد. در همه لحظه های آن شب در فکر او بود، او که کف نمی زد و با نگاه ازلی خود او را می بلعید. با خود گفت: «تنها شانس من اوست.»

مانتوی خود را از رختکن برداشت و همچنانکه از در بیرون می رفت داد زد:
- می روم کمی هوا بخورم.

بیرون رفت و یک تاکسی صدا زد.

- هتل هاوانا. خیابان سنت آندره دزار (Saint-André-des-Arts).

چشمان خود را بست، و برای چند لحظه توانست در درون خود سکوتی برپا کند، سپس با دلزدگی اندیشید: «همه اش بازی است، باور نمی کنم راست باشد.» دودل شد. می توانست از راننده بخواهد که او را به «هزار و یک شب» ببرد. بعد چه می کرد؟ باور کند یا باور نکند؟ واژه ها چه مفهومی دارد؟ به فوسکا نیاز داشت. از حیاط خرابه وار گذشت و از پله ها بالا رفت. در زد. جوابی نیامد، روی پله سردی نشست. مرد کجا بود؟ چه تصویرهایی در خاطرش نقش می بست، تصویرهایی که هرگز محو نمی شد؟ سر را میان دو دست خود گرفت. «باورش کن. باور کن که نقش رزالیندی که خلق کرده ای ابدیست، و خودت هم در بطن او ابدی شو.»

مرد گفت: - رژین!

- منتظر تان بودم. خیلی وقت است که منتظرم.

از جا بلند شد. گفت: - مرا بباید.

- کجا؟

— هر جا شد؛ می خواهم امشب را با شما باشم.

مرد در اتاق خود را باز کرد: — بیا بید تو.

رژین وارد شد. آری. چرا شب را همانجا، در میان آن دیوارهای پوسته پوسته نگذرانند؟ در برابر نگاههای مرد خود را بیرون از فضا و زمان حس می کرد؛ دکور برایش اهمیتی نداشت.

پرسید: — کجا بودید؟

مرد گفت: — توی تاریکی قدم می زدم.

دست به شانه رژین کشید و گفت: — و شما، اینجا، منتظر من بودید!

رژین لبخندی زد. گفت: — چرا برایم کف نزدید؟

— دلم می خواست گریه کنم. شاید دفعه دیگر بتوانم گریه کنم.

— فوسکا، امشب دیگر نباید به من دروغ بگویید. همه آن چیزهایی که گفتید راست است؟

مرد گفت: — هرگز به شما دروغ نگفتم.

— مطمئنید که خواب ندیده اید؟

— فکر می کنید دیوانه ام؟

دست روی شانه رژین گذاشت، گفت: — شهامت داشته باشید و باور کنید. شهامت داشته باشید.

— نمی توانید به یک وسیله ای حرفهایتان را اثبات کنید؟

— چرا، می توانم.

به سوی دستشویی رفت، تیغ ریش تراشی را برداشت و به طرف رژین آمد. گفت: — نترسید.

تا رژین به خود بجنید، خون از گردن فوسکا فوران کرد.

رژین جیغ زد: — فوسکا!

فوسکا تلوتلو خورد. با چشمان بسته روی تخت افتاد، رنگش چون مرده ای پریده بود و از خرخره شکافته اش خون بیرون می زد. ملاقه ها و پیراهنش غرق خون بود. از شکاف باز حلقومش همه خون بدنش بیرون می آمد و حتی بر شیشه های پنجره پاشیده می شد. رژین حوله ای برداشت، آن را خیس کرد و روی بریدگی گذاشت. سراپا می لرزید. با وحشت به چهره بی چین و چروک و عاری از جوانی

فوسکا، که شاید چهره جنازه ای بود، خیره شده بود: اندکی کف کنار لبان فوسکا نشسته بود و به نظر می رسید که دیگر نفس نمی کشد.

رژین گفت: — فوسکا! فوسکا!

مرد چشمان خود را نیمه باز کرد. نفس عمیقی کشید. گفت: — نترسید.

دست خود را آرام آرام بالا آورد و حوله آغشته به خون را به کناری زد. خونریزی پایان یافته و بریدگی به هم آمده بود. روی گردنش جز یک زخم دراز گلگون چیزی دیده نمی شد.

رژین گفت: — غیر ممکن است.

چهره را میان دو دست خود فرو برد و به گریه افتاد.

مرد گفت: — رژین! رژین! حالا باور می کنید؟

بلند شده بود و او را در آغوش گرفته بود، و رژین پیراهن نمناک و چسبنده او را روی گردن خود حس می کرد.

رژین گفت: — باور می کنم.

مدتی دراز بی حرکت ماند و خود را به آن تن آشنا و اسرارآمیز فشرد، تن زنده ای که اثر گذشت زمان بر آن نمی ماند. سپس سر خود را بلند کرد و با وحشت و امید به او چشم دوخت.

گفت: — نجاتم بدهید. مرا از مرگ نجات بدهید.

مرد با شور بسیار گفت: — آه! شما باید مرا نجات بدهید!

چهره رژین را میان دو دست گرفت، نگاهی چنان ژرف بر او انداخت که پنداری می خواست روح او را از تنش بیرون کشد، گفت: — مرا از تاریکی و بیهودگی نجات بدهید. کاری کنید که دوستان داشته باشم و در میان همه زنها وجودتان را حس کنم. آنوقت دنیا برای من دوباره شکل خواهد گرفت. آنوقت گریه، خنده، انتظار و ترس برای من واقعیت خواهد یافت. و من یک آدم زنده خواهم شد.

رژین دست روی دهان او گذاشت و گفت: — زنده اید، زنده اید.

دست فوسکا روی میز براق آرمیده بود، و رژین آن را نگاه می کرد. «این دستی که مرا نوازش کرده چند سال دارد؟ شاید در همین لحظه گوشت آن ناگهان از هم وا برود و

بپوسد و استخوانهای سفیدش برهنه شود...» سر خود را بلند کرد. «روژه راست می گوید؟ دارم دیوانه می شوم؟» روشنای نیمروز کافه بی سر و صدا را روشن می کرد. مردمانی بی هیچ راز و معما در مبلمانمیده بودند و چیزی می نوشیدند. پاریس بود، قرن بیستم بود. رژین دوباره به دست خیره شد. انگشتانی قوی و کشیده داشت، ناخنهایش کمی بلند بود. «این ناخنها و موها بلند می شوند.» نگاهش به سوی گردن مرد رفت که بر پوست صاف آن اثری از زخم دیده نمی شد؛ پیش خود گفت: «باید بشود دلیلی پیدا کرد. شاید واقعاً مرتاض است: چشم بندی بلد است...» لیوانی از آب معدنی به دهان برد، سرش درد می کرد و دهانش تلخ بود: «به یک دوش آب سرد و یکی دو ساعت خواب احتیاج دارم. بعد، فکرم باز می شود.»

گفت: - من دیگر بروم.

مرد گفت: - آها! البته.

سپس خشمگینانه گفت: - بعد شب، روز؛ بعد روز، شب. استثنایی در کار نیست.

سکوت شد. رژین کیف خود را برداشت و مرد چیزی نگفت؛ رژین دستکشهای خود را به دست گرفت و باز مرد چیزی نگفت. سرانجام رژین پرسید: - کی همدیگر را می بینیم؟

مرد گفت: - همدیگر را می بینیم؟

با حالت گنگی گیسوان طلایی زن جوانی را نگاه می کرد. رژین ناگهان فکر کرد: «هر لحظه ممکن است از هوش برود.» و ناگهان به گمانش رسید که از ورا لایه هایی از مه به درون پرتگاه ژرفی سقوط می کند؛ به ته ورطه رسیده بود، می رفت که به شکل علفی درآید که زمستان هرگز پژمرده اش نمی کرد.

با نگرانی پرسید: - مرا تنها نخواهید گذاشت؟

- من؟ شما باید که دارید می روید...

رژین گفت: - برمی گردم. از من نرنجید. باید روژه و آنی را از دلواپسی در بیاورم. دست روی دست فوسکا گذاشت و گفت: - دلم می خواهد بمانم.

- پس بمانید.

رژین دستکشهای خود را روی میز انداخت و کیف خود را به زمین گذاشت. نیاز داشت که سنگینی آن نگاه را روی خود حس کند. «شهامت داشته باشید و باور

کنید... شهامت داشته باشید.» چه را باور کند؟ فوسکا به یک حقه باز یا دیوانه نمی مانست.

مرد پرسید: - چرا اینطور مرا نگاه می کنید؟ ازم می ترسید؟
- نه.

- به نظر شما با بقیه فرق دارم؟

رژین پس از کمی دودلی گفت: - الان نه.

مرد گفت: - رژین! - صدایش مایه ای از التماس داشت - فکر می کنید بتوانید مرا دوست داشته باشید؟

رژین گفت: - کمی فرصت به من بدهید.

در سکوت مرد را ورنده کرد. گفت: - از شما تقریباً هیچ چیز نمی دانم. باید سرگذشتتان را برابم بگویید.

- چیز جالبی ندارد.

رژین گفت: - چرا. چرا.

پرسید: - عاشق خیلی زنها بوده اید؟

- چند تایی.

- چطور بودند؟

مرد با لحن قاطعی گفت: - گذشته را بگذاریم کنار. اگر بخواهم یک آدم عادی مثل بقیه بشوم، باید گذشته را فراموش کنم. زندگی من امروز اینجا، کنار شما، شروع می شود.

رژین گفت: - بله، حق با شماست.

زن جوانی که گیسوان طلایی داشت به سوی در کافه می رفت، مرد جاافتاده ای دنبالش بود؛ می رفتند ناهار بخورند. زندگی هر روزه در جهانی که به رامی از قانونهای طبیعت پیروی می کرد، جریان داشت. رژین با خود گفت: «من اینجا چه می کنم؟» دیگر هیچ چیز نداشت که به فوسکا بگوید. و او با حالتی اخم آلود دست به زیر چانه برده بود و فکر می کرد.

گفت: - باید کاری به من بدهید که بکنم.

- کاری بکنید؟

- بله، همه آدمهای عادی سرگرم کاری هستند.

رژین پرسید: - به چه کاری علاقه دارید؟

مرد گفت: - متوجه نیستید، باید شما به من بگویید که به چه چیزی علاقه دارید و من چطور می‌توانم کمکتان کنم.

رژین گفت: - به من نمی‌توانید کمکی بکنید. نمی‌توانید به جای من روی صحنه بروید.

- درست است.

مرد دوباره به فکر فرو رفت.

- پس یک حرفه‌ای برای خودم پیدا می‌کنم.

رژین گفت: - فکر خوبیست. چه کاری بلدید؟

مرد با لبخندی گفت: - کاری که به درد بخورد خیلی کم.

- پول دارید؟

- تقریباً چیزی برایم نمانده.

- هیچوقت کار نکرده‌اید؟

- زمانی کارگر نقاش بودم.

رژین گفت: - کاری نیست که پیشرفتی داشته باشد.

مرد گفت: - اما من احتیاجی به پیشرفت ندارم.

سپس با حالت مایوسانه‌ای گفت: - خیلی دلم می‌خواهد برای شما کاری بکنم.

رژین دستی به دست او کشید. گفت: - کنار من بمانید، فوسکا. مرا نگاه کنید و

سعی کنید هیچ چیز را فراموش نکنید.

مرد خندید. گفت: - کار ساده‌ایست. حافظه خوبی دارم.

چهره‌اش درهم رفت و گفت: - بیش از اندازه حافظه دارم.

رژین با حالتی عصبی دست او را در دست فشرد. مرد می‌گفت و او چنان

جوابش می‌داد که انگار همه چیز حقیقت داشت: «اگر راست باشد. همیشه مرا به

خاطر خواهد داشت. اگر راست باشد، یک مرد فناپذیر مرا دوست دارد» نگاهی به

گرداگرد کافه انداخت. دنیای هر روزه، مردمانی بی‌هیچ راز و معما. اما مگر نه اینکه

او همیشه می‌دانست که با دیگران متفاوت است؟ مگر نه اینکه همیشه خود را میان

آنان بیگانه حس می‌کرد، سرنوشت خود را جدا از سرنوشت آنان می‌دانست؟ از

همان کودکی، نشانه‌ای بر فراز سرش بود. به فوسکا نگاه کرد: «خودش است.

سرنوشت من است. از اعماق قرن‌ها به سراغ من آمده و مرا در خاطر خود تا پایان قرن‌ها خواهد برد. دلش به تند می‌تپید. «اگر دروغ باشد چه؟» دست فوسکا، گردن و سیمای او را ورنانداز کرد. و دوباره خشمگینانه با خود گفت: «آیا مثل دیگرانم؟ آیا باید در پی مدرکی مطمئن باشم تا باور کنم؟» مرد گفته بود: «شهامت داشته باشید! باور کنید!» و او دلش می‌خواست این شهامت را داشته باشد. حتی اگر وهم و خیال بود، باز جنونی بود که بیش از شعور همهٔ مردمان عظمت داشت. لبخندی به فوسکا زد.

گفت: - می‌دانید باید چکار کنید؟ باید خاطراتتان را بنویسید، کتاب فوق‌العاده‌ای می‌شود.

- به اندازه کافی کتاب هست.

- اما کتاب شما با بقیه فرق خواهد داشت.

- همهٔ کتابها با هم فرق دارند.

رژین به سوی او خم شد. پرسید: - هیچوقت نوشتن شما را وسوسه نکرده؟

مرد با لبخندی گفت: - در تیمارستان می‌نوشتم. بیست سال تمام نوشتم.

- باید به من نشانش بدهید.

- همه را پاره کردم و ریختم دور.

- چرا؟ شاید چیز عالی بوده.

مرد به خنده افتاد. گفت: - بیست سال تمام می‌نوشتم. بعد یک روز متوجه شدم

که همان کتاب همیشگی‌ست.

رژین گفت: - اما الآن شما آدم دیگری شده‌اید. باید اثر تازه‌ای را شروع کنید.

- یک آدم دیگر؟

- آدم دیگری که مرا دوست دارد و در این قرن زندگی می‌کند. سعی کنید دوباره

بنویسید.

مرد نگاهی به او انداخت و چهره‌اش از هم باز شد. با لحن پرشوری گفت: - حالا

که شما می‌خواهید، شروع می‌کنم.

رژین را نگاه می‌کرد و او با خود می‌گفت: «مرا دوست دارد. انسان فناپذیری مرا

دوست دارد.» لبخندی زد، اما میلی به لبخند زدن نداشت. می‌ترسید. نگاهش روی

دیوارها چرخید. دیگر نمی‌باید از جهان پیرامون خود انتظار هیچ کمکی می‌داشت؛

پا به کائنات بیگانه‌ای می‌گذاشت که در آن، با مرد ناشناسی تنها بود. با خود گفت: «حالا چه خواهد شد؟»

رژین گفت: - وقتش است.

- وقت چه؟

- وقت رفتن.

در آن سوی پنجره اتاقک تئاتر، در پیرامون چراغی بارش دانه‌های برف دیده می‌شد. طرح گنگ پیاده‌روهای پوشیده از مخمل سفید به چشم می‌آمد. سکوت خیابان حس می‌شد. پیراهن رزالدی روی یک صندلی افتاده بود. فوسکا گفت: - فرض کنیم که زمان ایستاده. اما آنجا جریان دارد.

فوسکا بلند شد. هر بار رژین از بلندی قامت او تعجب می‌کرد؛ مردی از دورانی دیگر بود.

از رژین پرسید: - چرا باید بروید آنجا؟

- لازم است.

- چه لزومی دارد؟

- برای حرفه‌ام مفید است. یک هنرپیشه باید رفت و آمد زیاد داشته باشد و خودش را همه جا نشان بدهد، وگرنه خیلی زود از یاد می‌رود.

لبخندی زد. گفت: - می‌خواهم معروف بشوم. اگر معروف بشوم شما به من افتخار نمی‌کنید؟

مرد با صدایی کمی گرفته گفت: - شما را همینطور که هستید می‌پسندم.

و او را به سوی خود کشید و... گفت: - امشب چقدر زیبا شده‌اید!

رژین را نگاه می‌کرد و او از نگاهش گرم می‌شد؛ از فکر اینکه آن چشمان از او برگرفته می‌شد و لحظه بزرگی از زندگی‌اش در فراموشی و بی‌تفاوتی فرو می‌رفت رنج می‌برد. کمی دودل ماند. سپس گفت: - اگر دلتان می‌خواهد، می‌توانید با من بیایید.

- خودتان می‌دانید که دلم می‌خواهد.

خانه فلورانس پر از میهمان بود. رژین لحظه‌ای در آستانه در ایستاد: هر بار همین احساس دلهره به او دست می‌داد. هر کدام از آن زنان خود را بر دیگران برتر می‌دانستند، و برای هر کدامشان دست کم یک مرد وجود داشت که او را بر همه زنان دیگر ترجیح می‌داد. چگونه می‌توان جرات کرد و گفت: تنها من حق دارم خودم را برتر از همه بدانم. رو به فوسکا کرد و گفت: - زنهای خوشگل زیادی اینجا هستند.

- بله.

- آها، پس این را می‌بینید!

- از بس شما را نگاه کرده‌ام، دیدن را یاد گرفته‌ام.

رژین پرسید: - کی از همه خوشگل‌تر است؟

- از چه نظر؟

- عجب سؤالی!

مرد گفت: - برای اینکه آدم کسی را به دیگران ترجیح بدهد باید نقطه‌نظری داشته باشد.

- شما همچو نقطه‌نظری ندارید؟

فوسکا چند لحظه دودل ماند، سپس لبخندی چهره‌اش را روشن کرد. گفت: - چرا. من کسی هستم که شما را دوست دارم.

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه شما از همه زیباترید. چه کسی می‌تواند بیشتر از شما به خودتان شبیه باشد؟

رژین با اندکی بی‌اعتمادی به او نگاه کرد و پرسید: - واقعاً فکر می‌کنید من از همه خوشگل‌ترم؟

مرد با شور بسیار جواب داد: - فقط شما وجود دارید.

رژین به سوی فلورانس رفت. معمولاً خوش نداشت که در خانه زن دیگری، در زندگی زن دیگری، به عنوان میهمان پذیرفته شود. اما حضور فوسکا را که خجول و دست و پا کم کرده پشت سرش می‌آمد حس می‌کرد و می‌دانست که برای دل فنانا پذیر او تنها خودش وجود دارد. لبخند زنان به فلورانس گفت: - به خودم اجازه دادم و یکی از دوستان را با خودم آوردم.

- خیلی خوش آمدند.

رژین در اتاق پذیرایی گشتی زد و با چند تن از میهمانان دست داد. دوستان فلورانس از او خوششان نمی آمد و رژین خصومت آنان را از ورای لبخندهایشان حس می کرد. اما در آن شب، نظر آنان را به چیزی نمی گرفت. «بزودی همه شان می میرند و افکارشان هم با آنان نابود می شود. پشه هایی بیش نیستند.» خود را آسیب ناپذیر حس می کرد.

روژه گفت: - می خواهی این مرد را همه جا دنبال خودت ببری؟

بسیار ناراضی به نظر می رسید.

رژین با بی اعتنائی گفت: - خودش نمی خواست از من جدا شود.

کاسه ای پر از مخلوط میوه را از دست سانیه گرفت و به او گفت: - فلورانس امشب خیلی قشنگ شده.

سانیه گفت: - بله.

با هم آشتی کرده بودند و سانیه عاشق تر از پیش می نمود. همچنانکه گونه برگونه یکدیگر چسبانده بودند و می رقصیدند رژین آن دو را می پایید. لبخندهایشان آکنده از عشق بود: اما، عشقشان پیش پا افتاده و فانی بود.

روژه گفت: - چیزهایی هست که باید بی رودریستی به هم بگویم.

رژین گفت: - هر وقت دلت خواست.

خود را سبک و آزاد حس می کرد؛ دیگر بغض گلویش را نمی فشرد. بلوط تناوری بود که سر به آسمان می سایید و علفها زیر پایش می جنبیدند.

سانیه گفت: - یک خواهشی از شما دارم

- بفرمایید.

- لطف کنید و چند تا شعر برایمان بخوانید.

فلورانس گفت: - می دانی که این کار را نمی کند.

رژین نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت. فوسکا با بازوان آویخته به دیوار تکیه داده بود و چشم از او بر نمی داشت. بلند شد. گفت: - باشد. شعر «حسرت اولمیر (Heulmiere) زیبا» را برایتان می خوانم.

در حالی که در پیرامونش همه آماده شنیدن شعر می شدند به وسط اتاق رفت، به نجوا به فوسکا گفت: - فوسکا، خوب گوش کنید. این شعر را برای شما می خوانم.

فوسکا سر خم کرد. چشمانش حریصانه رژین را تماشا می کرد. چشمانی که بسیار زنان سرشناس را رو در رو نگریسته بود، زنانی که به خاطر زیبایی یا کاردانی خود شهره بودند. برای او، همه این سرنوشت های جدا از هم بخشی از یک داستان یگانه بود، و رژین نیز وارد این داستان می شد؛ می توانست با همه رقیبان در گذشته اش، و همه حریفانی که هنوز زاده نشده بودند، زورآزمایی کند. «بر آنان پیروز خواهم شد و بازی گذشته و آینده را خواهم برد.» لبانش جنبید و هر ارتعاش صدایش در سراسر قرن ها و قرن ها طنین انداخت.

پس از پایان شعر، در حالی که همه کف می زدند و رژین به سر جای خود بر می گشت، روژه گفت: - رژین، دلم می خواهد برویم خانه.

- من خسته نیستم.

- اما من خسته شده ام، خواهش می کنم.

لحن گلایه آمیز و آمرانه اش رژین را ناراحت کرد. به سردی گفت: - خیلی خوب.

برویم.

در خیابان، بی آنکه چیزی به یکدیگر بگویند، به راه افتادند. رژین به فوسکا فکر می کرد که در اتاق پذیرایی فلورانس تنها مانده بود و زنان دیگر را نگاه می کرد. دیگر رژین برای او وجود نداشت و جاودانه نبود. و دنیای پیرامون رژین چون ناقوسی میان تهی بود. پیش خود گفت: «باید او همیشه با من باشد.»

پس از آنکه وارد خانه شدند روژه گفت: - مرا می بخشی. احتیاج داشتم که با تو حرف بزنم.

در بخاری دیواری آتش می سوخت. پرده ها بسته بود، از ورای آباژورهای پوستی نوری کهربایی بر صورتکهای افریقایی و اشیاء زینتی اتاق می تابید. و چنین می نمود که همه آن چیزها در انتظار نگاهی اند تا کاملاً زنده و حقیقی شوند.

رژین گفت: - بگو.

روژه گفت: - این قضیه کی تمام می شود؟

- کدام قضیه؟

- این دیوانه بازی.

— هیچوقت.

— منظورت چیست؟

رژین نگاهی به او انداخت و به یاد آورد: «این روزه است. همدیگر را دوست داشتیم. نمی خواهم آزارش بدهم.» اما این فکرها به خاطراتی از جهانی دیگر می ماند.

— به او احتیاج دارم.

روزه کنار او نشست؛ با لحنی متقاعدکننده گفت: — داری نقش بازی می کنی. خودت خوب می دانی که او بیمار است.

رژین گفت: — اما تو آن شکاف عمیق روی حلقومش را ندیده ای.

روزه شانه بالا انداخت و گفت: — حالا فرض کنیم که زندگی ابدی دارد. به تو چه می رسد؟

— ده هزار سال بعد هنوز کسی به یاد من خواهد بود.

— فراموش می کند.

رژین گفت: — می گوید که حافظه عجیبی دارد.

— اما تو، در خاطره او، حالت پروانه خشکی را خواهی داشت که توی یک کلکسیون چسبانده شده باشد.

— دلم می خواهد که مرا چنان دوست بدارد که هیچکس دیگری را آنطور دوست نداشته و نخواهد داشت.

روزه گفت: — از من بشنو، خیلی بهتر است که یک آدم فانی، که غیر از تو کس دیگری را دوست ندارد، عاشقت باشد.

صدایش می لرزید. گفت:

— قلب من هم‌ااش مال توست، چرا عشق من برایت بس نیست؟

رژین در چشمان روزه نگاه کرد و تصویر بسیار کوچک چهره خود را در ته چشمان او دید: «بازتابی در آینه، همین و همین.»

گفت: — هیچ چیز برایم بس نیست.

روزه گفت: — آخر، تو که دوستش نداری؟

با نگرانی رژین را نگاه می کرد. گوشه لبش می لرزید و به زحمت حرف می زد: رنج می کشید. رنج پیش پا افتاده غم انگیزی که جایی در دوردستها، در ورای مه،

خلیجان داشت. «مرا دوست می داشت، رنج کشید و مرد. زندگی چون زندگهای دیگر.» و رژین دانست که از لحظه ای که پا از اتاقک خود در پشت صحنه تئاتر بیرون گذاشت، تصمیم خود را گرفته بود.

گفت: — می خواهم با او زندگی کنم.

فصل سوم

رژین لحظه‌ای در آستانه در بی حرکت ماند؛ نگاهی به پرده‌های سرخ، تیرهای چوبی سقف، تخت باریک، مبلهای چوبی تیره‌رنگ و کتابهای چیده شده در قفسه‌ها انداخت؛ سپس در را پشت سر خود بست و پا به درون اتاق گذاشت.

گفت: - نمی‌دانم فوسکا از این اتاق خوشش می‌آید یا نه.

آنی شانه بالا انداخت، گفت: - چه فایده که آدم این همه برای کسی که هیچ چیز را نمی‌بیند زحمت بکشد. چنان به آدم نگاه می‌کند که پنداری آدم ابر است! رژین گفت: - درست. اما باید دیدن را به او یاد داد.

آنی با دامن پیشبند خود گیلاس مشروبی را پاک کرد و آن را روی میز گذاشت.

- ببینم، اگر برایش مبل چوبی سفید خریده بودید فرقی به حالش می‌کرد؟ رژین گفت: - هیچ نمی‌فهمی.

آنی گفت: - خیلی هم خوب می‌فهمم. بعد از اینکه پول مبل‌ساز و نقاش را دادید یک پول سیاه هم برای خودتان نمی‌ماند. آنوقت فکر نمی‌کنم با چهار تا سکه طلایی که او ته جیبش دارد بتوانید خرج او را تأمین کنید.

رژین گفت: - باز شروع کردی؟

- فکر نمی‌کنید توانایی پول درآوردن را داشته باشد، مگر نه؟

رژین گفت: - اگر می‌ترسی از گرسنگی بمیری، می‌توانی کاری پیدا کنی و مرا ول کنی.

آنی گفت: - وای که چقدر بی‌رحمید!

رژین چیزی نگفت و شانه بالا انداخت؛ حساب کار را کرده بود: با اندکی قناعت می‌توانستند سه نفری زندگی کنند. اما خود نیز کمی دل‌نگران بود. باید شب و روز را

با فوسکا می گذراند.

به آنی گفت: - توی تنگ پورتو بریز، از آن پورتوی کهنه.

- یک بطری بیشتر نمانده.

- نمانده باشد.

- آنوقت به آقای دولاک و آقای لافوره چه می دهید؟

رژین از کوره دررفت. گفت: - گفتم که پورتوی کهنه را بریز توی تنگ.

به خود لرزید. پیش از آنکه فوسکا در بزند صدای پایش را از پلکان شنیده بود.

به سوی در رفت. فوسکا با کلاه ماهوتی و بارانی در برابر او ایستاده بود، چمدان

کوچکی در دست داشت، و رژین مانند هر بار که چشمش به چشم او می افتاد با خود

گفت: «کی را دارد می بیند؟»

گفت: - بیایید تو.

دستش را گرفت و او را به وسط اتاق برد.

- دوست دارید اینجا زندگی کنید؟

فوسکا گفت: - با شما، هر جا که باشم خوشم.

با حالتی خوشحال و اندکی ابلهانه لبخند زد. رژین چمدان را از دست او گرفت.

گفت: - اما اینجا، هر جا نیست.

لختی سکوت کرد و سپس گفت: - بارانی تان را دریاورید. بنشینید. مهمان که

نیستید.

فوسکا بارانی خود را درآورد، اما ننشست. کنجکاوانه دور و بر اتاق را نگاه

می کرد.

- تزئین اینجا کار شما بوده؟

- البته.

- این مبلمان و این چیزهای زینتی را خودتان انتخاب کرده اید؟

- بله.

فوسکا آهسته دور خود چرخید. گفت: - هر کدام از این چیزها با شما حرف زده.

و شما اینها را اینجا جمع کرده اید که سرگذشت شما را تعریف کنند.

رژین کمی دستپاچه گفت: - این زیتونها و میگوها را هم خودم خریده ام. این

چیپسها را با دست خودم درست کرده ام: یک کمی از اینها بخورید.

آنمی پرسید: - گاهی گرسنه تان می شود؟

- البته، از موقعی که غذا خوردن را شروع کرده ام، گرسنه ام می شود.

لبخندی زد. گفت: - روزی سه بار، سر ساعت معینی احساس گرسنگی می کنم.

نشست و یک دانه زیتون برداشت. رژین کمی پورتو در یک گیلاس ریخت.

گفت: - این پورتوی کهنه نیست.

آنمی گفت: - نه.

رژین گیلاس را برداشت و آن را کنار بخاری دیواری خالی کرد؛ به سوی گنجه

رفت و یک بطری غبارگرفته را از آن بیرون آورد.

آنمی پرسید: - می توانید فرق پورتوی کهنه و پورتوی بازاری را بفهمید؟

فوسکا پوزشجویانه گفت: - نمی دانم.

آنمی گفت: - آها! می بینید!؟

رژین بطری کهنه را آرام آرام خم کرد و گیلاس فوسکا را پر کرد. گفت: «بخورید.»

سپس نگاهی تحقیرآمیز به آنمی انداخت و گفت: - چقدر خسیسی! از آدمهای

خسیس متنفرم!

فوسکا گفت: - از کی؟ چرا؟

رژین گفت: - چرا؟

خنده ریزی کرد و گفت: - نکنند شما هم خسیسید؟

- بودم.

آنمی با حالتی رنجیده گفت: - من خسیس نیستم. اما ناراحت می شوم از اینکه

چیزی حرام بشود.

فوسکا لبخندی به آنمی زد و گفت: - یادم می آید. لذت اینکه هر چیزی در جای

خودش باشد، هر لحظه، هر حرکت جای خودش را داشته باشد... کیسه های پر گندم

در انبارها چیده شده بود: هر دانه گندم حساب داشت!

آنمی با حالتی خودباخته و خوش آمده گوش می داد، رژین سرخ شد و گفت:

- قبول دارم که آدم خشک باشد، اما خسیس نباشد. آدم می تواند از ته دل آرزوی

داشتن بعضی چیزها را داشته باشد. اما همین که به آنها رسید باید خودش را از آنها

خلاص کند.

آنمی گفت: - اما خود شما اصلاً اینطور نیستید!

رژین گفت: - من اینطور نیستم؟

بطری پورتوی کهنه را برداشت و آن را در بخاری دیواری خالی کرد.

آنی با خنده گفت: - البته، با پورتو می‌توانید این کار را بکنید! اما یادتان هست که روزی که یکی از آن صورتکهای بی‌قواره‌تان را شکستم چه بلایی به سرم آوردید؟ فوسکا کنجکاوانه هر دو زن را نگاه می‌کرد.

رژین گفت: - برای اینکه تو آن را شکسته بودی.

صدایش از خشم می‌لرزید.

- اما خودم می‌توانم همین الآن همه‌شان را تکه‌تکه کنم.

یکی از صورتکهایی را که به دیوار آویخته بود برداشت. فوسکا بلند شد، به سوی

او رفت و به نرمی دستش را گرفت.

گفت: - که چه بشود؟

لبخندی زد. گفت: - این هم برایم آشناست: شهوت تخریب.

رژین نفس عمیقی کشید و حالت چهره خود را فوراً تغییر داد. گفت: - پس، به

نظر شما، اینکه آدم اینطور یا آنطور باشد هیچ فرقی نمی‌کند؟ اگر من خسیس یا

بی‌جریزه بودم، شما به همین اندازه ازم خوشتان می‌آمد؟

- من از شما همینطور که هستید خوشم می‌آید.

فوسکا به مهربانی لبخند زد، اما بغض‌گلوئی رژین را می‌فشرده. آیا فضایی که

رژین آن همه به آن افتخار می‌کرد برای او اهمیتی نداشت؟

رژین ناگهان از جا بلند شد. گفت: - بیاید اتاق خودتان را ببینید.

فوسکا به دنبال او رفت. در سکوت اتاق را ویرانداز کرد؛ چهره‌اش هیچ احساسی

را بیان نمی‌کرد. رژین میزی با یک دسته کاغذ سفید را نشان داد. گفت: - این میز

کارتان است.

- چه کاری؟

- مگر قرار نگذاشتیم که دوباره شروع به نوشتن کنید؟

فوسکا شادمانه گفت: - همچو قرار می‌گذاشتیم؟

خشک‌کن سرخ و کاغذ سفید را لمس کرد. گفت:

- نوشتن را دوست داشتم. الآن هم کمکم می‌کند که وقتی منتظر شما هستم

حوصله‌ام سر نرود.

رژین گفت: - هدف‌تان از نوشتن نباید فقط وقت‌گذرانی باشد.

- نه؟

- یک روز ازم خواستید که کاری بدهم که برای من بکنید.

نگاهی پر از شوق به فوسکا انداخت و گفت: - سعی کنید نمایشنامه فشنگی

بنویسید که من بازی‌اش کنم.

فوسکا با حالتی درمانده به کاغذ دست کشید.

- نمایشنامه‌ای که شما بازی‌اش کنید؟

- کسی چه می‌داند؟ شاید یک شاهکار از آب درآمد. آنوقت افتخار بزرگی برای

هر دومان خواهد بود.

- واقعاً، افتخار اینقدر برایتان مهم است؟

رژین گفت: - مهمتر از هر چیز.

فوسکا نگاهی به او انداخت و ناگهان در آغوشش گرفت.

با خشم خاصی گفت: - چرا من توانایی انجام کارهای آدمهای فانی را نداشته

باشم؟ کمکتان می‌کنم. دلم می‌خواهد کمکتان کنم.

با شور بسیار رژین را در آغوش می‌فشرده. چشمانش سرشار از عشق و احساس

دیگری بود که به ترجم می‌مانست.

رژین از لابلای جمعیتی که در سالن انتظار تئاتر ایستاده بودند و همه می‌کردند

راهی برای خود باز کرد. گفت:

- فلورانس برای شامپانی دعوت‌مان کرده، اما مثل اینکه شما میلی به رفتن

ندارید، نه؟

- نه، میلی ندارم.

- من هم همینطور.

لباس نویی به تن داشت، خود را زیبا و برآزنده حس می‌کرده، اما میلی به

خرامیدن در برابر مردمان فانی نداشت.

با نگرانی پرسید: - فلورانس چطور بود؟

فوسکا گفت: - هیچ احساسی در من برنیتگیخت.

رژین با لبخندی گفت: - پس شما هم همین نظر را دارید: آدم را نمی گیرد. در بیرون از سالن در بسته، هوای ولرم خیابان را با لذت فرو می برد؛ روز خوشی از ماه فوریه بود که بوی بهار را با خود داشت. گفت: - تشنه ام.

فوسکا گفت: - من هم. کجا برویم؟

رژین کمی فکر کرد؛ فوسکا را به کافه هایی که خودش از آنها خاطره داشت برده بود؛ کافه کوچکی در مونتمارتر (Montmartre) که در آن با آتی آشنا شد، کافه ای که پیش از شروع کلاس تئاتر آنجا می رفت و عجولانه ساندویچی گاز می زد، کافه ای در یکی از کوچه های مونپارناس (Montparnasse) که هنگام اجرای نخستین نقش خود در تئاتر در آن زندگی می کرد. به یاد رستورانی در ساحل رودخانه افتاد که چند روز پس از ورودش به پاریس آن را پیدا کرده بود.

- یک جای دنجی در طرفهای «برسی» (Bercy) می شناسم.

فوسکا گفت: - پس برویم.

همیشه رام بود. رژین یک تاکسی صدا زد و فوسکا دست خود را روی شانه او گذاشت. با کت و شلوار خوش دوختی که رژین برایش انتخاب کرده بود جوان می نمود؛ دیگر حالت کسی را که لباس مبدل پوشیده باشد نداشت: مردی همچون همه مردان دیگر جلوه می کرد. اکنون مثل هر مردی می خورد، می نوشید، می خوابید، عشق بازی می کرد، نگاه می کرد و گوش می کرد. تنها گاهی لحظه ها پرتو نگران کننده ای در ته چشمانش دیده می شد. تاکسی ایستاد و رژین پرسید: - تا حال اینجا آمده بودید؟

- شاید. اما همه چیز عوض شده. اینجا، در گذشته ها، هنوز جزو پاریس نبود. وارد یک خانه چوبی شدند و روی ایوان تنگی مشرف به کناره رود نشستند. یک قایق باری در کنار آب پهلو گرفته بود، زنی رخت می شست و سگی پارس می کرد. در آن سوی آب خانه های کوتاهی با نماهای سبز و زرد و سرخ به چشم می آمد؛ در دوردست، پلها و دودکش بلند کارخانه ها دیده می شد.

رژین گفت: - جای خوبیست، نه؟

فوسکا گفت: - بله، خیلی از رودخانه خوشم می آید.

رژین گفت: - اغلب اینجا می آمدم. سر این میز می نشستم؛ نقشهایی را تمرین

می کردم و آرزویم این بود که روزی اجرایشان کنم. لیموناد می خوردم، شراب گران بود و من بی پول بودم.

حرف خود را قطع کرد و از فوسکا پرسید: - گوشتان با من است؟

هیچگاه این اطمینان وجود نداشت که او گوش می کند.

فوسکا گفت: - البته، می گفتید که بی پول بودید و لیموناد می خوردید.

لحظه ای مبهوت ماند، انگار که چیزی بسیار مهم ناگهان به یادش آمده باشد.

پرسید: - الآن، ثروتمندید؟

رژین گفت: - یک روزی ثروتمند می شوم.

- پول و پله ای ندارید و خرج مرا هم باید بدهید. باید خیلی زود کاری برای من پیدا کنید.

رژین گفت: - عجله ای در کار نیست.

لبخندی زد. دلش نمی خواست که او وقت خود را در یک اداره یا کارخانه بگذراند، نیاز داشت که او را در کنار خود نگه دارد و همه لحظه های زندگی خود را با او تقسیم کند. اکنون او کنارش نشسته بود. آب، قایق و خانه های کوتاه را تماشا می کرد، و همه این چیزهایی که رژین آنقدر دوست می داشت با او جاودانه می شد. فوسکا به تأکید گفت: - اما من دلم می خواهد کاری داشته باشم.

- اول سعی کنید نمایشنامه ای را که قولش را به من داده اید بنویسید. هیچ در باره اش فکر کرده اید؟

- البته.

- طرحی برایش دارید؟

- خیلی طرحها دارم.

رژین شادمانه گفت: - می دانستم!

با اشاره ای صاحب رستوران را که در آستانه در ایستاده بود صدا زد: - یک بطری شامپانی.

رو به فوسکا کرد و گفت: - خواهید دید، دو نفری خیلی کارها خواهیم کرد.

چهره فوسکا درهم رفت. پنداری چیز ناگواری به یادش آمده بود.

- این را از خیلی کسان شنیده ام.

رژین با هیجان گفت: - اما من مثل دیگران نیستم.

فوسکا به شتاب گفت: - درست است، شما مثل دیگران نیستید.

رژین گیلاسها را پر کرد:

- به سلامتی طرحهایمان!

- به سلامتی طرحهایمان.

رژین همچنانکه با نگاهی نگران فوسکا را می‌باید، گیلاس خود را سر کشید. هیچگاه نمی‌شد به دقت فکر او را خواند.

- فوسکا، اگر با من آشنا نشده بودید، چه می‌کردید؟

- شاید موفق می‌شدم دوباره به خواب بروم، اما احتمالش کم بود. شانس

فوق‌العاده‌ای می‌خواهد که آدم دوباره به خواب برود.

رژین با لحنی شکوه‌آمیز گفت: - شانس؟ از اینکه دوباره زنده شده‌اید متأسفید؟ - نه.

- زنده بودن خیلی خوب است.

- خیلی خوب است.

هر دو لبخند زدند. از قایق باری سر و صدای چند کودک به گوش می‌رسید؛ در یک قایق دیگر یا یکی از خانه‌های کوچک رنگ شده کسی گیتار می‌زد. شب فرا می‌رسید اما اندکی از آفتاب هنوز به گیلاسهای پر از شراب روشن بند شده بود. فوسکا دست رژین را که روی میز آرمیده بود به دست گرفت. گفت: - رژین، امشب خودم را خوشبخت حس می‌کنم.

- فقط امشب؟

- آه، نمی‌دانید چقدر برایم تازگی دارد. دوباره توانسته بودم مفهوم انتظار، ملال و هوس را درک کنم. اما هنوز به این تصور خوشی کامل دست نیافته بودم.

رژین گفت: - فقط تصور؟

- مهم نیست! می‌خواهم باورش کنم.

دوست من، معشوق من، مردی است که همچون همه دست و چشم دارد؛ اما چون خدایان فناپذیر است. خورشید در افق فو می‌نشیند؛ خورشیدی است که برای هر دو مان یکی است. از رود بوی آب می‌آید، در دورست کسی گیتار می‌زد و ناگهان رژین حس کرد که جز حدت آن لحظه هیچ چیز دیگر، نه افتخار و نه مرگ، اهمیتی ندارد.

گفت: - فوسکا، مرا دوست دارید؟

- دوستان دارم.

- این لحظه را به یاد خواهید داشت؟

- بله، به یاد خواهم داشت.

- برای همیشه؟

فوسکا دست او را محکم تر فشرد.

رژین گفت: - بگویید: برای همیشه.

فوسکا گفت: - این لحظه وجود دارد، مال ماست. به چیز دیگری فکر نکنیم.

رژین به دست راست پیچید. دقیقاً راهی نبود که باید از آن می‌گذشت، اما از آن کوچه، که جویهای سیاهی از آن می‌گذشت و تیرکهایی دیوارهایش را سر پا نگه می‌داشت، خوشش می‌آمد. آن شب ولرم و نمناک بهاری و آن ماه درشت زرد را که در آسمان می‌خندید، دوست می‌داشت. آبی به بستر رفته بود، منتظر بوسه او بود تا به خواب رود؛ فوسکا سرگرم نوشتن بود؛ گه‌گاه نگاهی به ساعت دیواری می‌انداخت؛ فکر می‌کرد که تا آن زمان رژین باید از تئاتر برگشته باشد. اما رژین دلش می‌خواست اندکی دیگر در خیابانها قدم بزند، خیابانهایی که دوست می‌داشت و روزی می‌رسید که دیگر بر آنها نمی‌گذشت.

دوباره به راست پیچید. چه بسیار مردان و زنان دیگری که، با همان ولع، هوای خوش شبهای بهاری را فرو می‌بلعیدند و اکنون زندگی‌شان تباه شده است! براستی مرگ آنان را به هیچگونه نمی‌شود علاج کرد؟ نمی‌شود آنان را برای یک ساعت دوباره زنده کرد؟ نام خودم را فراموش کرده‌ام، و گذشته‌ام و چه‌راه را؛ هر چه هست آسمان است و باد نمناک، و این تلخی گنگی که در لطافت شب نهفته است. این نه منم و نه آن رفتگان؛ بلکه من و آنان با همیم.

رژین به چپ پیچید. این منم. این ماه، همان ماه همیشگی است، اما در دل هر کس ماهی یگانه و بی‌همتاست. فوسکا بر خیابانها خواهد گذشت و در فکر من خواهد بود؛ و آن من نیستم. آه! چرا نمی‌توان این صدف سخت و شفاف را که هر کدام از ما را زندانی خود می‌کند شکست؟ ماه یگانه‌ای در یک دل تنها نهفته است:

کدام دل؟ دل فوسکا یا دل من؟ من دیگر خودم نخواهم بود. برای آنکه به همه چیز دست یابی، باید همه چیز خود را بیازی. این قانون را چه کسی وضع کرده است؟ از در بزرگ وارد شد و از حیاط ساختمان کهنه گذشت. پنجره اتاق آنی روشن، و بقیه پنجره‌ها تاریک بود. فوسکا خوابیده بود؟ رژین به شتاب از پله‌ها بالا رفت و بی صدا کلید را در قفل چرخاند. از پشت در اتاق آنی صدای خنده می‌آمد: خنده او و فوسکا. خون به چهره رژین دوید و دلش به درد آمد: از مدتها پیش چنین دلشوره‌ای را حس نکرده بود. پاورچین پاورچین به در نزدیک شد.

آنی می‌گفت: - هر شب می‌رفتم و ته بالکن می‌نشستم. تحمل این را نداشتم که برای بقیه بازی کند و من نبینمش.

رژین شانه‌ای بالا انداخت و خشمگینانه با خود گفت: «خانم سفره دلش را باز کرده!» ضربه‌ای به در زد و آن را باز کرد. آنی و فوسکا سر میزی نشسته بودند و یک بشقاب «کرب» (crepes) و دو لیوان شراب سفید جلوشان بود؛ آنی لباس راحتی ارغوانی خود را پوشیده و گوشواره‌هایش را به گوش زده بود، گونه‌هایش از خوشی گل انداخته بود. رژین خشمگینانه با خود گفت: «مسخره‌باز است.»

با لحن بسیار سردی گفت: - خوب سر حالید.

آنی گفت: - شاهزاده خانم، ببینید چه کرپهای خوبی پخته‌ایم. آقا خیلی ماهر است، حتی یکی از کرپها را هم موقع پختن خراب نکرد. لیخندزنان بشقاب را به طرف رژین گرفت: - داغ داغ است. رژین گفت: - متشکرم. گرسنه‌ام نیست.

با نفرت آن دو را نگاه می‌کرد. پس به هیچ وسیله نمی‌توان مانع از آن شد که بی من زندگی کنند؟ چگونه جرأت می‌کنند؟ با خود گفت: «این، خیره‌سری است.» لحظه‌هایی هست که سرفرازانه بر قلعه کوه یگانه‌ای ایستاده‌ای، با یک نگاه سرتاسر زمینی یکدست و بی پستی‌بلندی را می‌نگری، زمین همواری که همه خطها و رنگهایش یک منظره واحد را تشکیل می‌دهد. و لحظه‌های دیگری هست که در پایین کوهی، و درمی‌یابی که هر تکه زمین، با نشیبها و فرازاها و چشم‌اندازهایش وجودی مستقل دارد. فکرش را بکن: آنی خاطرات خود را برای فوسکا تعریف می‌کند، و او گوش می‌دهد!

- از چه حرف می‌زدید؟

- داشتم برای فوسکا تعریف می‌کردم که چطور با شما آشنا شدم.

رژین گفت: - باز هم؟

جرعه‌ای شراب نوشید. کرپها داغ و اشتها آور می‌نمود. رژین دلش می‌خواست از آنها بخورد و همین تمایل بر خشمش افزود: - به هرکدام از دوستان من که می‌رسد این داستان را تعریف می‌کند. در حالی که، هیچ چیز جالبی ندارد. آنی از آن قصه بافهاست، نباید همه حرفهایش را باور کرد.

اشک در چشمان آنی حلقه زد. اما رژین وانمود کرد که متوجه نشده است، با رضایت پیش خود گفت: «کاری می‌کنم که واقعاً به گریه بیفتی.»

با لحنی خودپستدانه گفت: - پیاده آمدم. هوا عالی بود! می‌دانید چه تصمیمی گرفته‌ام، فوسکا؟ قبل از اینکه دوباره نمایش «رزالیند» را شروع کنم سفری به روستا می‌کنیم.

فوسکا گفت: - فکر خوبیست.

آرام و بی خیال کرپها را یکی پس از دیگری می‌خورد.

آنی پرسید: - مرا هم می‌برید؟

این همان پرسشی بود که رژین انتظارش را داشت. در جواب گفت: - نه. می‌خواهم چند روز با فوسکا تنها باشم. من هم قصه‌هایی دارم که برایش تعریف کنم.

آنی گفت: - چرا. من که مزاحمتان نمی‌شوم. پیشترها همه جا با شما می‌آمدم و می‌گفتید که مزاحمتان نیستم.

رژین گفت: - پیشترها شاید.

آنی به حق افتاد و گفت: - آخر مگر من چه کردم؟ چرا اینقدر با من بدرفتاری می‌کنید؟ چرا سرکوفتم می‌زنید؟

رژین گفت: - مثل بچه‌ها حرف زن. خیلی پیری و اینطور کارها به تو نمی‌آید. سرکوفت نمی‌زنم، فقط دلم نمی‌خواهد با خودم بیرمت. همین!

آنی گفت: - خیلی بیرحمید!

رژین گفت: - با گریه‌زاری نمی‌توانی تصمیمم را عوض کنی. گریه که می‌کنی خیلی زشت می‌شوی.

نیم‌نگاهی حسرت آمیز به بشقاب کرپ انداخت. خمیازه‌ای کشید و گفت: - من

می روم بخوابم.

— بیرحم! بیرحم!

آنی سر خود را روی میز گذاشته بود و هق هق می کرد.

رژین به اتاق خود رفت. مانتوی خود را درآورد و گیسوانش را باز کرد. با خود گفت: «پیش او مانده! دارد دلداری اش می دهد!» دلش می خواست آنی را زیر پای خود له کند.

رژین به بستر رفته بود که فوسکا در زد: «بیایید تو.»

فوسکا لبخندزنان وارد اتاق شد.

رژین گفت: — اینقدر عجله لازم نبود. دست کم وقت کردید همه کربها را بخورید؟

فوسکا گفت: — مرا ببخشید. نمی توانستم آنی را تنها بگذارم. خیلی غصه دار بود. رژین گفت: — تا بگویی چه کنم گریه می کند.

سپس خندید و گفت: — مطمئنم که همه چیز را برایتان تعریف کرده: اینکه خودش صندوقدار کافه کوچک تئاتر بود و من چطور با چشم باندپیچی شده در نقش کولی ظاهر شدم.

فوسکا پایین تخت نشست و گفت: — نباید ملامتش کرد. او هم سعی می کند زندگی کند.

— او هم؟

فوسکا گفت: — همه مان سعی می کنیم.

و برای یک لحظه، رژین دوباره همان حالتی را که در باغچه هتل در نگاه فوسکا دیده و از آن وحشت کرده بود، در چشمان او دید.

گفت: — می خواهید سرزنش کنید؟

فوسکا گفت: — هرگز شما را سرزنش نمی کنم.

— شاید فکر می کنید سنگدلم.

نگاهی خیره سرانه به فوسکا انداخت. گفت: — درست است. دوست ندارم خوشی دیگران را ببینم. دوست دارم قدرت خودم را به همه تحمیل کنم. در این سفر آنی مزاحم من نیست. اما به خاطر سنگدلی ام نمی برم.

فوسکا به نرمی گفت: — می فهمم.

رژین ترجیح می داد که او نیز، چون روژه، با اشمئزاز نگاهش کند. گفت: — اما خودتان خیلی مهربانید.

فوسکا با حالتی شک آمیز شانه تکان داد و رژین نیم نگاهی گذرا به او انداخت. در باره او چه می شد گفت؟ نه خسیس است و نه سخاوتمند، نه بیباک، نه ترسو، نه سنگدل، نه مهربان؛ در برابر او همه این واژه ها مفهوم خود را از دست می داد. حتی شگفت انگیز می نمود که موها و چشمانش رنگی داشته باشد.

رژین گفت: — برازنده شما نیست که شب را به کرپ پختن با آنی بگذرانید.

فوسکا با لبخندی گفت: — کربهای خوشمزه ای بود.

— کارهای از این مهمتر دارید.

— چه کارهایی؟

— هنوز صحنه اول نمایشنامه مرا ننوشته اید.

فوسکا گفت: — آها! امشب فکرم خوب کار نمی کرد.

— می توانستید کتاب بخوانید: این همه کتابهای خوب برایتان تهیه کرده ام...

فوسکا گفت: — داستان همه شان یکیست.

رژین نگاهی نگران به او انداخت و گفت: — نکند دوباره به خواب بروید!

فوسکا گفت: — نه! نه.

— قول داده اید کمک کنید. گفته اید که: هر کاری را که آدمهای فانی بتوانند، من هم می توانم.

فوسکا گفت: — آه! همه مسأله در همین است!

رژین از تاکسی پایین پرید و به شتاب از پلکان بالا رفت؛ نخستین بار بود که فوسکا سر قرار نمی آمد. در را باز کرد و همانجا خشکش زد. فوسکا از نردبانی بالا رفته بود و سوت زنان شیشه های پنجره ای را می شست.

— فوسکا!

فوسکا با لبخندی گفت: — همه شیشه ها را شستم.

— این چه کاریست؟

— مگر امروز صبح به آنی نگفتید که باید شیشه ها را شست؟

کهنه به دست از نردبان پایین آمد. پرسید: - خوب نشسته‌ام؟
- ساعت چهار در تالار «پله یل» (Pleyel) با هم قرار داشتیم. یادتان نبود؟
فوسکا با حالت گیجی گفت: - نه، یادم نبود!
کهنه را روی سطل گرفت و آن را چلانند. گفت: - غرق کار بودم: هیچ چیز یادم نبود.

رژین با ناراحتی گفت: - حالا دیگر کنسرت تمام شده.
فوسکا گفت: - کنسرت‌های دیگری هم هست.
رژین شانه بالا انداخت. گفت: - من این را می‌خواستم گوش کنم.
- درست همین را؟
رژین گفت: - بله. حالا بروید لباسستان را بپوشید. خوب نیست به این وضع باشید.

- دلم می‌خواست سقف را هم تمیز کنم، کثیف است.
رژین گفت: - عجب هوسهایی دارید!
- می‌خواهم برایتان کاری کرده باشم.
- به این جور کارها احتیاج ندارم.
فوسکا فرمانبردارانه به سوی اتاق خود رفت و رژین سیگاری روشن کرد. با خود گفت: «مرا فراموش کرده، تنها کسی که برایش وجود داشت من بودم، آنوقت مرا فراموش کرده! آیا به این زودی تغییر کرده؟ در چه فکری است؟» در اتاق قدم می‌زد و نگران بود. هنگامی که فوسکا برگشت رژین با خنده از او پرسید: - پس، از کارهای خانه خوشتان می‌آید؟

- بله. در تیمارستان، هر بار که ازم می‌خواستند خوابگاهها را جارو کنم خیلی خوشحال می‌شدم.
- آخر برای چه؟
- برای اینکه آدم را سرگرم می‌کند.
رژین گفت: - سرگرمیهای دیگری هم هست.
فوسکا همچنانکه با حسرت سقف را نگاه می‌کرد گفت: - لازم است برای من کاری پیدا کنید.

رژین یکه خورد. پرسید: - واقعاً اینقدر حوصله‌تان سر می‌رود؟

- باید به کاری مشغول بشوم.
- پیشنهاد کرده بودم که...
- کاری می‌خواهم که احتیاج به فکر کردن نداشته باشد.
نگاهش شیشه‌های تمیز و شفاف را نوازش می‌کرد.
رژین گفت: - امیدوارم منظورتان این نباشد که می‌خواهید شیشه پاک کن بشوید!
- چرا که نه؟
رژین در سکوت چند قدمی در اتاق گشت. راستی، چرا که نه؟ فوسکا چکار می‌توانست بکند؟
- اگر کاری پیدا کنید، مجبوریم تمام روز از هم جدا باشیم.
فوسکا گفت: - همه مردم اینطور زندگی می‌کنند. از هم جدا می‌شوند و دوباره به هم می‌رسند.
رژین گفت: - اما ما مثل همه مردم نیستیم.
چهره فوسکا درهم رفت. گفت: - حق با شماست. هر کاری بکنم مثل بقیه نمی‌شوم.
رژین با ناراحتی او را نگاه کرد. او را از آن رو دوست می‌داشت که فنانا پذیر بود؛ و فوسکا به این امید عاشق او بود که چون دیگران فانی شود. «هرگز به صورت یک زوج در نخواهیم آمد.»
- مسأله این است که به زمان حاضر علاقه‌ای نشان نمی‌دهید. کتاب بخوانید، از نمایشگاههای نقاشی دیدن کنید، با من به کنسرت بیایید.
فوسکا گفت: - به هیچ دردی نمی‌خورم.
رژین دست روی شانه‌های او گذاشت: - دیگر من برایتان کافی نیستم؟
فوسکا گفت: - نمی‌توانم به جای شما زندگی کنم.
- مرا نگاه می‌کردید و می‌گفتید که همین برایتان کافیست...
- آدم وقتی که زنده است نمی‌تواند به نگاه کردن قناعت کند.
رژین پس از اندکی دودلی گفت: - خیلی خوب؛ می‌توانید درس بخوانید و کار جالبی برای خودتان پیدا کنید، مهندس یا پزشک بشوید.
- نه، زیادی طول می‌کشد.
- طول می‌کشد؛ مگر شما وقت کم دارید؟

فوسکا گفت: - به یک کار فوری احتیاج دارم. کاری که مجبور نباشم از خودم سؤال کنم.

با حالتی التماس‌آمیز رژین را نگاه کرد و گفت: - بگوئید برایتان سیب زمینی پوست بکنم، یا ملافه‌ها را بشویم...
رژین گفت: - نه.

- چرا؟

رژین گفت: - این هم یک نوع خواب کردن شماست، در حالی که من می‌خواهم شما بیدار بمانید.

دست فوسکا را در دست گرفت. گفت: - بیا بید برویم قدم بزنیم.
فوسکا فرمانبردارانه دنبال رژین به راه افتاد. اما در آستانه‌ای لحظه‌ای ایستاد، و با حسرت گفت: - اما واقعاً سقف احتیاج به نظافت داشت.

رژین گفت: - رسیدیم.

فوسکا گفت: - به همین زودی؟

رژین گفت: - بله. سرعت قطار زیاد است؛ از سرعت دلجان هم بیشتر است.
فوسکا گفت: - دلم می‌خواهد بدانم آدمها این همه وقتی را که صرفه‌جویی می‌کنند، به چه مصرفی می‌رسانند.

- قبول کنید که از صد سال پیش تا حالا بشر خیلی چیزها اختراع کرده.

- اختراعات بشر، همه‌اش مثل هم است.

فوسکا اخمو و کج خلق به نظر می‌رسید. از مدتی پیش، اغلب دچار این حالت می‌شد. در سکوت از سکوی راه‌آهن گذشتند، در ورودی ایستگاه را پشت سر گذاشتند و به جاده رسیدند. فوسکا سر به زیر انداخته بود و تکه سنگی را با لگد به جلو می‌راند. رژین بازویش را گرفت. گفت: - نگاه کنید. اینجا همان جایست که من کودکی‌ام را گذرانده‌ام، و خیلی دوستش دارم. خوب نگاه کنید.

ساقه‌های پر گل سوسن بامهای پوشالی کلبه‌ها را در بر گرفته بود. بوته‌های گل شرخ از دیوار خانه‌های کوتاه روستایی بالا می‌رفت؛ در میان پرچینه‌های چوبی باغچه‌ها و زیر درختان سیب غرق در گل، مرغانی دانه برمی‌چیدند. گذشته، همچون

دسته‌گلی که شادابی خود را دوباره بازیابد، در دل رژین جان می‌گرفت: پر طاووسیه‌ها، خوشه‌های گل گل‌سین، عطر گلهای فلوکس در باغچه مهتاب‌زده و گریه‌های شوق؛ زیبا خواهم بود، سرشناس خواهم شد. در آن سوی کشتزارهای سبز دامنه، دهکده‌ای بود که بامهای لوحی خانه‌هایش کلیسای کوچکی را در میان گرفته بود و در آفتاب می‌درخشید؛ ناقوسها صدا می‌کرد. اسبی از دامنه بالا می‌رفت و ارابه کوچکی را به دنبال می‌کشید. در کنارش کشاورزی شلاق به دست می‌رفت.

رژین گفت: - هیچ چیز عوض نشده. چه صفایی! می‌دانید فوسکا؟ برای من، جاودانگی یعنی این: این خانه‌های بی‌سر و صدا، ناقوسهایی که تا آخر زمان صدا می‌کنند، این اسب پیری که درست مثل بچگیهای پدر بزرگش از دامنه بالا می‌رود. فوسکا سری تکان داد و گفت: - نه... جاودانگی این نیست.

- چرا؟

- چون دهکده‌ها و ارابه‌ها و اسبها برای همیشه وجود نخواهند داشت.

رژین به خود آمد. و گفت: - درست است.

نگاهی به چشم‌انداز انداخت که زیر آسمان آبی ساکن افتاده بود، ساکن و بی‌حرکت چون تابلویی، چون شعری: - چه چیزی جای این چشم‌انداز را خواهد گرفت؟

- شاید یک مجتمع بزرگ کشاورزی با مزرعه‌های هندسی و تراکتور؛ شاید یک شهر تازه، با کارگاههای ساختمانی و کارخانه‌های کوچک و بزرگ.
- کارخانه...

تصورش محال بود. اما یک چیز بود که شک بر نمی‌داشت: اینکه آن چشم‌انداز روستایی، که از هر خاطره‌ای کهن‌تر بود، روزی فنا می‌شد. دل رژین به درد آمد. در آن ابدیت ساکن، او نیز می‌توانست سهمی از آن خود داشته باشد، اما ناگهان می‌دید که جهان چیزی جز گذران تصویرهایی گریزپا نیست، و دست او خالیست. نگاهی به فوسکا انداخت. چه کسی می‌توانست دستانی تهی‌تر از او داشته باشد؟
گفت: - فکر می‌کنم کم‌کم دارم مسأله را می‌فهمم.

- چه را؟

- نفرین ابدی را.

کنار هم گام می‌زدند، اما هر کدام تنها بودند. «چگونه می‌شود به او یاد داد که

جهان را با چشمان من ببیند؟...» رژین حتی تصور نمی کرد که این کار اینچنین دشوار باشد؛ چنین می نمود که فوسکا، به جای آنکه به او نزدیک تر شود، روز به روز بیشتر از او فاصله می گیرد. رژین خیابانی پوشیده از درختان بلند بلوط را در سوی راست خود نشان داد و گفت: - آنجاست.

چمنزارهای غرق گل. سیمهای خارداری که از زیر آن می خزید و می گذشت. آنگیز پرورش ماهی با آب کف آلود، همه و همه را به یاد می آورد و هیچان زده می شد. این همه در برابر او بود: کودکی اش، به پاریس رفتن و حیرت زده بازگشتنش. آرام آرام پیرامون پارکی که پرچینه های سفیدی در میانش گرفته بود قدم زد. در کوچک میخکوب شده و نرده ها بسته بود. از بالای نرده به آن سو رفت: «تنها یک دوران کودکی، یک زندگی، زندگی من.» برای او، زمان روزی می ایستاد، ایستاده بود، به دیوار گذرناپذیر مرگ می خورد و خرد می شد: زندگی رژین دریاچه بزرگی بود که جهان در آن به شکل تصویرهایی ساده و ساکن باز می تابید. برای همیشه درختان آتش با باد می لرزید، بوته های فلوکس عطر شکرین خود را می پراکند، جویبار نجوا می کرد؛ و همه کائنات در زمزمه برگها، در سایه روشن نیلگون کاجهای بلند، و در عطر گلها نهفته بود.

هنوز وقت بود. باید بر سر فوسکا داد می زد: «مرا، با خاطرات و سرنوشت زودگذرم، تنها بگذارید. بگذارید به همین زندگی و مرگی که روزی فرا می رسد راضی باشم.» در برابر خانه ای که آفتابگیرهای بسته داشت لحظه ای بی حرکت ماند؛ بی حرکت، تنها، میرا و فناناپذیر. سپس رو به فوسکا کرد. فوسکا به نرده سفید تکیه داده بود و درختان آتش و سدر را نگاه می کرد. با نگاهی که هرگز خاموش نمی شد. و دوباره زمان تا بی نهایت گریخت و تصویرهای ساده در هم ریخت. سیلابه می رفت و رژین را با خود می برد، ایستادنی در کار نبود؛ تنها آرزویت می توانست این باشد که پیش از آنکه کف شوی و فنا شوی هنوز اندکی روی آب بمانی.

گفت: - بیایید.

فوسکا از روی تیرکهای چوبی گذشت و رژین بازوی او را گرفت. گفت: - اینجا دنیا آمدم. توی این اتاقی که پایینش پر از درخت غار است می نشستیم. توی خواب صدای شرشر آب چشمه را می شنیدم؛ عطر ماگنولیا از پنجره می آمد و اتاق را پر می کرد.

روی پله سنگی درگاه نشستند؛ سنگ داغ بود و حشرات و وزوز می کردند. و همچنانکه رژین سخن می گفت باغ پر از شمع می شد. دخترکی با دامن بلند در کوره راه شن پوش میان باغ قدم می زد؛ دختری بس لاغر در سایه بید مجنون نسرین نامه «کامی»^۱ را به آوای بلند می خواند. خورشید در آسمان فرو می نشست، رژین همچنان تعریف می کرد و مشتاقانه می کوشید پیکرهای شفاف فنا شده ای را که دل خودش در سینۀ آنها تپیده بود، برای لحظه ای هم که شده دوباره زنده کند.

هنگامی که قصه خود را به پایان برد شب فرا رسیده بود. رو به فوسکا کرد و پرسید: - فوسکا، گوشتان با من بود؟
- بله.

- هرچه را که گفتم به خاطر سپردید؟
فوسکا شانه بالا انداخت، گفت: - قصه ایست که بارها و بارها شنیده ام.
رژین بر جا جهید. گفت: - نه، نه. این همان قصه نیست.
- چرا. همان قصه همیشه است.
- حقیقت ندارد.

فوسکا با دلزدگی گفت: - همان تلاش و همان شکست همیشگی. یکی پس از دیگری همان قصه همیشگی را از سر می گیرند. من هم همینطور. و این ماجرا پایانی ندارد.

رژین گفت: - اما من با دیگران فرق دارم. اگر نداشتم که عاشق من نمی شدید؟ مرا دوست دارید، مگر نه؟
فوسکا گفت: - بله.

- و مرا بی نظیر می دانید، مگر نه؟
- بله، بی نظیر مثل همه زنهای دیگر.

رژین گفت: - اما، فوسکا! من منم. مگر دیگر مرا نمی بینید؟
- چرا. می بینمتان. زنی بور، دست و دلباز و بلندپروازید، از مرگ وحشت دارید.
سپس سر تکان داد و گفت: - طفلک!

(۱) کامی یا کامیلا (Camilla) زنی از شخصیت های افسانه ای رم باستان است که پس از آنکه برادرش نامزد او را در جنگی کشت، زبان به نفرین او گشود و خود نیز به دست برادر کشته شد. - م.

رژین گفت: - نمی خواهم برای من غصه بخورید! نمی خواهم.
و دوان دوان رفت.

رژین گفت: - دیگر باید بروم.

با دلزدگی در کافه را نگاه می کرد. در آن سوی در خیابانی بود که تا رود «سن» می رفت، و در آن طرف رود، فوسکا در خانه پشت میزی نشسته بود و چیزی نمی نوشت. خواهد پرسید: «تمرین خوب بود؟» رژین خواهد گفت: «بله» و دوباره سکوت.

رژین دست خود را به سوی فلورانس دراز کرد: - خداحافظ.

سانیه گفت: - یک کم دیگر پورتو بخورید. هنوز وقت دارید.

رژین گفت: - وقت. بله. خیلی وقت دارم.

فوسکا توجهی به ساعت دیواری نداشت.

رژین گفت: - متأسفم که تمرین اینقدر بد از آب درآمد.

فلورانس گفت: - نه! آدم از کار کردن لذت می برد.

سانیه گفت: - ابتکارهای معرکه ای به کار می برید.

به نرمی حرف می زدند، بشقاب ساندویچ را جلو او می گذاشتند، با حرکتی دوستانه سیگار تعارفش می کردند، و چشمانشان حاکی از همدلی بود، رژین با خود گفت: «از من کینه به دل نگرفته اند.» اما رژین دیگر آن احساس شورانگیز و خوشایند ناشی از تحقیر دیگران را در دل خود حس نمی کرد. دیگر نمی توانست کسی را تحقیر کند.

پرسید: - جداً تصمیمتان را گرفته اید؟ جمعه می روید؟

فلورانس گفت: - بله. خوشبختانه. دیگر طاقتم طاق شده.

سانیه به سرزنش گفت: - تقصیر خودت است.

نگاهی به رژین انداخت و گفت: - در زندگی هم، مثل تئاتر، دست و دلبازی به خرج می دهد.

رژین با حالتی تفاهم آمیز لبخند زد. پیش خود گفت: «طوری نگاهش می کند که

روژه مرا نگاه می کرد.» سانیه خستگی فلورانس را حس می کرد، شریک شادی و

غصه او بود، راهنمایی اش می کرد. او را در گنج دل خود جا داده بود. برای خود زوجی شده بودند. رژین بلند شد.

- حالا دیگر باید بروم.

برای آنگونه لبخندها، گپ زدها و آن یکدلی ساده انسانی ساخته نشده بود. در کافه را باز کرد و تن به تنهایی داد. تنها از فراز رود گذشت، به سوی آپارتمان سرخ رفت. اما تنهایی اش دیگر آن تنهایی سرفرازانه گذشته نبود. اکنون زنی در جهان یله شده بود.

آنی بیرون رفته بود و در اتاق فوسکا بسته بود. رژین دستکشهای خود را درآورد و بی حرکت به جا ماند. میز بزرگ، پرده ها، اشیاء زینتی روی قفسه ها همه خواب آلود می نمودند. پنداری مرده ای در خانه بود و همه چیزها از ترس او خود را به نبودن می زدند. رژین چند قدمی تردیدآمیز در اتاق برداشت: از او هیچ حرکتی انتظار نمی رفت. پاکت سیگاری را از کیف خود بیرون کشید و دوباره آن را به جای خود گذاشت؛ میلی به سیگار کشیدن نداشت، به هیچ چیز میل نداشت. حتی چهره اش نیز در آینه به خواب رفته بود. دسته ای از گیسوان باز شده خود را دوباره جمع کرد و سپس به سوی اتاق فوسکا رفت و در زد.

- بفرمایید.

روی لبه تخت نشسته بود و با دقت و پشتکار شال درازی از کاموای سبز می بافت.

پرسید: - خوب کار کردید؟

رژین با لحن خشکی گفت: - نه. خیلی بد.

فوسکا به دلداری گفت: - فردا بهتر می شود.

رژین گفت: - نه.

- بالاخره بهتر می شود.

رژین شانه بالا انداخت. گفت: - نمی توانید یک دقیقه کامو را بگذارید کنار؟

- چرا، بفرمایید.

با دلخوری شال را به کناری گذاشت.

رژین پرسید: - چکار کردید؟

- می بینید که.

— پس آن نمایشنامه‌ای که قولش را به من داده بودید؟

— آها! نمایشنامه!...

سپس با لحنی پوزشجویانه گفت: — امیدوار بودم که وضع طور دیگری بشود.

— کدام وضع؟ چه کسی نمی گذارد کار بکنید؟

— نمی توانم کار کنم.

— نمی خواهید.

— نمی توانم. دلم می خواست کمکتان کنم. اما نمی توانم. چه چیزی برای گفتن

دارم؟

رژین با بی حوصلگی گفت: — نوشتن یک نمایشنامه که اینقدر مشکل نیست.

— برای شما که از همین مردم هستید ساده است.

— سعی کنید. هنوز یک کلمه روی کاغذ نیاورده‌اید.

فوسکا گفت: — سعی می کنم. لحظه‌ای پیش می آید که یکی از شخصیت‌های

نمایشنامه‌ام شروع به نفس کشیدن می کند، اما خیلی زود محو می شود. به دنیا

می آیند، زندگی می کنند، می میرند. از این بیشتر چیزی در باره‌شان نمی توانم بگویم.

— اما شما زنهایی را دوست داشته‌اید. با مردهایی دوست بوده‌اید.

— بله، خاطراتی دارم. اما این کافی نیست.

فوسکا چشمان خود را بست. به نظر می رسید به شدت می کوشد چیزی را به

خاطر آورد.

گفت: — خیلی نیرو، خیلی غرور و عشق می خواهد تا آدم باور کند که اعمال یک

انسان اهمیتی دارد و زندگی بر مرگ پیروز می شود.

رژین به سوی او رفت. بغض گلویش را می فشرد، از پاسخی که فوسکا ممکن بود

بدهد می ترسید. با این همه پرسید: — فوسکا، به نظر شما واقعاً سرنوشت من

بی اهمیت است؟

— آه! نباید چنین سؤالی از من بکنید.

— چرا؟

— نباید در این فکر باشید که من چه فکر می کنم. این ضعف است.

رژین گفت: — ضعف؟ اگر از دست شما فرار کنم بیشتر شهادت به خرج داده‌ام؟

فوسکا گفت: — مردی را می شناختم که فرار نمی کرد: رو در روی من می ایستاد،

به من گوش می داد. اما کاری را که خودش می خواست می کرد.

رژین گفت: — با چه احترامی از او حرف می زنید.

به آن مرد ناشناس حسودی اش می شد.

— نکنند او هم مرد بینوایی بود که بیهوده می کوشید زندگی کند؟

فوسکا گفت: — کاری را که دلش می خواست می کرد، و هیچ امیدی نداشت.

رژین گفت: — پس مهم این است که آدم کاری را که دلش می خواهد بکند؟

— برای او مهم این بود.

— برای شما چطور؟

— او به من اعتنایی نداشت.

— حق با او بود یا نه؟

— نمی توانم از طرف او جواب بدهم.

— انگار او را می پرستید.

فوسکا سر تکان داد و گفت: — نمی توانم کسی را بپرستم.

رژین کمی در اتاق قدم زد. گیج شده بود. پرسید: — من چطور؟

— شما؟

— به نظرتان من زن بینوایی هستم؟

فوسکا گفت: — زیادی در باره خودتان فکر می کنید. کار درستی نیست.

— در باره چه باید فکر کنم؟

فوسکا گفت: — من چه می دانم.

رژین از صحنه پایین آمد؛ فوسکا در ته سالن خالی در تاریکی نشسته بود؛ رژین

به سوی او رفت. صدایی او را از رفتن بازداشت: «رژین»

سر برگرداند: روژه بود.

گفت: — امیدوارم از اینکه آمده‌ام دلخور نباشی. لافوره دعوت کرد که بیایم و

خیلی دلم می خواست «برنیس» (Berenice) تو را ببینم...

رژین گفت: — چرا دلخور باشم؟

با شگفتی او را نگاه می کرد. بیشتر تصورش این بود که با دیدن او هیچان زده

خواهد شد: در گذشته، همه آنچه نشان از گذشته او داشت، به شدت هیجان زده اش می کرد. اما روزه برایش جنبه ای خودمانی و بی تفاوت داشت.

روزه گفت: - می دانی، بازی «برنيس»ات فوق العاده است. تراژدی را هم به خوبی کمندی بازی می کنی. الان دیگر مطمئنم که بزودی بزرگترین هنرپیشه پاریس می شوی.

صدایش کمی می لرزید و گوشه لبانش با حالتی عصبی می جنبید. هیجان زده بود. رژین به ته سالن و به صندلی نگاه کرد که فوسکا از روی آن بلند شده بود. آیا او که می توانست همه چیز را در خاطر نگاه دارد، بازی او را دیده بود؟ آیا سرانجام این را فهمیده بود که نباید رژین را با هیچ زن دیگری یکی دانست؟

به روزه گفت: - خیلی ازت متشکرم. و متوجه شد که برای چند لحظه، بی آنکه چیزی بگویند، رو در روی یکدیگر ایستاده اند. روزه با حالتی نگران و هشدارآمیز او را ورناداز می کرد.

زیر لب پرسید: - خوش هستی؟

رژین گفت: - البته.

- به نظر خسته هستی...

- به خاطر تمرین است.

خود را در برابر نگاه روزه ناراحت حس می کرد؛ دیگر به اینگونه نگاههای موشکافانه عادت نداشت. پرسید: - به نظرت زشت شده ام؟

روزه گفت: - نه. اما عوض شده ای.

- شاید.

- در گذشته، اگر می گفتم «عوض شده ای» به شدت ناراحت می شدی. از ته دل

می خواستی همانی که هستی باقی بمانی.

رژین گفت: - برای اینکه عوض شده ام.

لبخندی زورکی زد، گفت: - باید خداحافظی کنم منتظر هستند.

روزه لحظه ای دست او را در دست نگه داشت. گفت: - می شود باز همدیگر را

بینیم؟ کی؟

رژین با لحنی بی تفاوت گفت: - هر وقت که بخواهی، کافیسیت تلفن کنی.

فوسکا جلو در تئاتر منتظر بود.

رژین به او گفت: - ببخشید. کاری پیش آمد...

فوسکا گفت: - عذرخواهی نکنید. من از انتظار کشیدن خوشم می آید...

لبخندی زد. گفت: - چه شب قشنگی! پیاده می رویم خانه؟

- نه. خیلی خسته ام.

سوار تاکسی شدند. رژین ساکت بود. دلش می خواست فوسکا به زبان بپایند، اما

او نیز در تمام راه چیزی نگفت. به اتاق رژین رفتند و او به درآوردن لباس خود

پرداخت. فوسکا همچنان ساکت بود. رژین گفت: - خوب! فوسکا، از این شبی که

گذرانید راضی هستید؟

فوسکا گفت: - همیشه از دیدن بازی شما لذت می برم.

- خوب بازی کردم؟

فوسکا گفت: - فکر می کنم.

- فکر می کنید؟ مطمئن نیستید؟

فوسکا جوابی نداد. رژین گفت: - فوسکا، در گذشته ها بازی راشل را دیده

بودید؟

- بله.

- بهتر از من، خیلی بهتر از من بازی می کرد؟

فوسکا شانه بالا انداخت و گفت: - نمی دانم.

رژین گفت: - اما باید بدانید.

فوسکا با بی حوصلگی گفت: - خوب بازی کردن، بد بازی کردن... راستش معنی

این کلمه ها را نمی فهمم.

دل رژین یکباره پایین ریخت.

- بیدار شوید، فوسکا! به خاطر بیاورید! زمانی بود که هر شب به دیدن بازی من

می آمدید، شیفته شده بودید... حتی یک بار به من گفتید که دلتان می خواست گریه

کنید.

فوسکا گفت: - بله.

مهربانانه لبخندی زد. گفت: - دوست دارم بازی شما را تماشا کنم.

- آخر برای چه؟ مگر برای این نیست که خوب بازی می کنم؟

فوسکا با حالتی مهربان او را نگاه می کرد. گفت: - وقتی بازی می کنید، با چه

شور و شوقی به موجودیت خودتان ایمان دارید! من این حالت را در دو سه زن دیگر، در تیمارستان، دیده‌ام؛ اما آنها فقط به خودشان ایمان داشتند. در حالی که برای شما، دیگران هم وجود دارند و گاهی موفق شده‌اید وجود مرا هم برای خودم اثبات کنید.

رژین گفت: - چه گفتید؟ همه آنچه در رزالدیند و برنیس دیده‌اید، همین است؟ استعداد مرا فقط در همین می بینید؟
لب می‌گزید، دلش می‌خواست گریه کند.
فوسکا گفت: - کم چیزی نیست. همه مردم موفق نمی‌شوند به این خوبی ادای زنده بودن را دریاورند.

رژین سرگشته گفت: - اما این ادا نیست، واقعیت است. من وجود دارم.
فوسکا گفت: - نه! خودتان هم چندان مطمئن نیستید. وگرنه اینقدر پافشاری نمی‌کردید که مرا با خودتان به تئاتر ببرید.

رژین یا هیجان گفت: - مطمئنم! وجود دارم. استعداد دارم و هنرپیشه بزرگی می‌شوم. شما کورید و نمی‌بینید!
فوسکا لبخندی زد و چیزی نگفت.

آنی گفت: - اینجا خوب است؟

آنااسها را به دقت روی یخ می‌چید. رژین نگاهی به میز انداخت. هر چیز سر جای خودش بود: گلهای، ظرفهای بلور، بشقابهای «پاته»، ساندویچها.
گفت: - به نظرم خوب است.

با چنگالی به زدن زرده‌های تخم‌مرغ و شکلات مایع پرداخت. میهمانیهایی که فلورانس می‌داد بسیار باسلیقه بود. اما حالتی داشت که می‌شد قیمت شرابهای برگزیده و شیرینیهای سفارشی آن را با عدد و رقم برآورد کرد: آنچه تقدیم میهمانان می‌کرد کالاهایی زنده و فاقد ویژگی خودمانی بود. رژین بر آن بود که میهمانی آن شب را به صورت شاهکاری درآورد که تهیه بدلی از آن محال باشد. از میهمانی دادن خوشش می‌آمد. سرتاسر شب، دکوری که زندگی او در میانش جریان داشت در چشم میهمانان بازتاب می‌یافت. سرتاسر شب خوراکیهایی را می‌خوردند که او تهیه

کرده بود، صفحه‌هایی را گوش می‌کردند که او برایشان برگزیده بود: سرتاسر شب بر خوشی میهمانان حکومت می‌کرد. زرده‌های تخم‌مرغ را به شدت می‌زد و در ته کمپوت خوری کف شکلات کم‌کم شکل می‌گرفت. اما صدای گامهای یکنواختی که از سراسر می‌آمد پایانی نداشت.

گفت: - آه! دارد عصبانی‌ام می‌کند.

- می‌خواهید بروم و به او بگویم؟

- نه... ولش کن.

یک ساعتی می‌شد که فوسکا چون خرسی در قفس، قفسی ابدی، گام می‌زد. رژین زرده‌های تخم‌مرغ را بهم می‌زد و او از این سر به آن سر اتاق می‌رفت؛ ثانیه‌ها، سیاه و شیرین و لذیذ، قطره‌قطره در ته کمپوت خوری جمع می‌شد: هرگاه او، بی آنکه اثری برجا گذارد، در فضا محو می‌شد. حرکت پاهای او، حرکت دستان رژین: کف شکلات را خواهند خورد. کاسه را خواهند شست، اثری به جا نخواهد ماند. رزالدیند، برنیس، قرارداد طوفان... روز به روز، رژین بردبارانه موجودیت خود را بنا می‌کرد. و فوسکا می‌آمد و می‌رفت و اثر گامهایی را که برداشته بود محو می‌کرد. برای من، همه چیز یکباره محو خواهد شد...

رژین گفت: - تمام شد. می‌روم لباس بپوشم.

پیراهن بلندی از تافته سیاه به تن کرد و یکی از گردنبندهای خود را به گردن آویخت. به صدای بلند گفت: «امشب موهایم را می‌بافم.» از مدتی پیش عادت کرده بود به صدای بلند حرف بزند. زنگ در به صدا درآمد، میهمانان کم‌کم از راه می‌رسیدند. رژین آهسته‌آهسته گیسوان خود را بافت. «امشب می‌خواهم قیافه واقعی‌ام را نشانشان بدهم...» به آینه نزدیک شد و لبخند زد. لبخندش درجا خشک شد. چهره‌ای که آن همه عزیزش می‌داشت به صورتکی می‌مانست، دیگر از آن او نبود؛ پیکرش نیز بیگانه بود: مجسمه‌ای بیش نبود. دوباره خواست لبخند بزند، و مجسمه در آینه لبخند زد. رژین برگشت، وگرنه برای خود شکلک درمی‌آورد. در را باز کرد. چراغهای کوچک روشن بود، میهمانان روی مبلها نشسته بودند: سانیه، فلورانس، دولاک، لافوره. فوسکا میانشان نشسته بود و با لحنی شادمانه حرف می‌زد: آنی کوکتل می‌داد، همه چیز به نظر حقیقی می‌رسید. رژین لبخندزنان به همه دست داد، و همه لبخند زدند.

فلورانس گفت: - چقدر با این پیراهن خوشگل شده‌اید.

- شما باید که خیلی قشنگ شده‌اید.

- کوکتل‌هایتان معرکه است.

- اختراع خودم است.

کوکتل می نوشیدند و رژین را نگاه می کردند. دوباره صدای در آمد: دوباره رژین لبخند زد؛ همه لبخند می زدند و گوش می دادند و نگاه می کردند. در چشمان مهربان، نامهربان و شیفته‌شان پیراهن او، سیمای او و چشم‌انداز اتاق پذیرایی هزار بار به شکل رنگین‌کمان بازی تابید. و همه چیز همچنان حقیقی می نمود. میهمانی فوق‌العاده‌ای بود. اما ای کاش می توانست فوسکا را نگاه نکند...

رژین سر خود را برگرداند. همانگونه که انتظارش را داشت فوسکا به او خیره شده بود، و چشمان سرشار از ترحمش راز رژین را افشا می کرد. فوسکا مجسمه را می دید، کم‌دی را می دید. رژین بشقاب شیرینی را برداشت و دوره گرداند. - بفرمایید.

دولاک یک نان خامه‌ای کوچک را گاز زد و دهانش پر از کف سیاه شکلات شد. رژین با خود گفت: «لحظه‌ای از زندگی من است. لحظه‌گرانبهایی از زندگی من در دهان دولاک است. زندگی مرا از راه دهان و چشم می بلعند. و بعد؟» صدای مهرآمیزی گفت: - از چه دلخوری؟

سانیه بود.

رژین گفت: - از همه چیز.

- فردا قرارداد طوفان را می بندید، برنیس با استقبال همگانی روبرو شده، آنوقت می گوید از همه چیز دلخوری؟

رژین گفت: - روحیه‌ام اینطور است، خیلی بد است.

سانیه حالتی جدی به خود گرفت، گفت:

- برعکس.

- برعکس؟

- از آدمهایی که زود راضی می شوند خوشم نمی آید.

چنان دوستانه رژین را نگاه می کرد که او اندکی احساس امید کرد. نیازی کشنده رژین را وامی داشت که از ته دل سخن بگوید و کاری کند که دست کم آن لحظه،

لحظه‌ای حقیقی باشد.

گفت: - فکر می کردم از من بدتان می آید.

- من؟

- بله. آن نحوه حرف زدن من از موسکو و فلورانس خیلی رذیلانه بود...

- فکر نمی کنم بشود هیچ کار شما را رذیلانه دانست.

رژین لبخند زد. شعله تازه‌ای در دلش زیانه می کشید: «اگر می خواستم...» دلش می خواست افروختن خود را در دل حساس و شیفته او حس کند.

گفت: - همیشه فکر می کردم که نسبت به من نظر مساعدی ندارید.

سانیه گفت: - اشتباه می کردید.

رژین در چشمان او چشم دوخت و پرسید: - در باره من چه فکر می کنید؟

سانیه کمی دودل ماند. سپس گفت: - فکر می کنم یک جنبه مصیبت آمیز در شخصیت شما وجود دارد.

- چه؟

- به جستجوی مطلق تمایل دارید. ساخته شده‌اید برای اینکه به خدا ایمان داشته باشید و وارد صومعه بشوید.

رژین گفت: - خداوند زیادی برگزیده و قدیس دارد. توقع من این بود که فقط مرا دوست داشته باشید.

شعله یکباره خاموش شد. فوسکا در چند قدمی رژین بود و او را می پایید. می دیدش که سانیه را، و نگاه کردن سانیه به خود را، نگاه می کند و می کوشد در دل او چون شعله‌ای زیانه بکشد؛ فوسکا این رفت و آمد واژه‌ها و نگاهها، و این بازی آینه‌ها را می دید، آینه‌هایی تهی که تنها تهی بودن یکدیگر را باز می تاباندند. رژین ناگهان دست به سوی یک جام شامپانی دراز کرد. گفت: - تشنه‌ام.

جام را سر کشید و آن را دوباره پر کرد. اگر روژه بود می گفت «اینقدر نخور.» و او باز می نوشید و سیگار می کشید تا اینکه سرش آکنده از اشمئزاز و آشوب و هیاهو می شد. اما فوسکا چیزی نمی گفت، او را می پایید و با خود می گفت: «دارد کوشش می کند، کوشش می کند.» درست است، رژین می کوشید بازی کند: بازی میزبانی، بازی افتخار، بازی دلبری، و همه اینها یک بازی بود: بازی وجود.

از فوسکا پرسید: - خوش می گذرد؟

— می گذرد.

— مسخره‌ام می‌کنید. اما بدانید که ازتان نمی‌ترسم!

مبارزه‌جویانه فوسکا را نگاه کرد. دلش می‌خواست بی‌اعتنا به فوسکا و لبخند دلجویانه‌اش یک بار دیگر سوزش زندگی را حس کند؛ می‌توانست پیراهن خود را بدرود و برهنه برقصد، می‌توانست فلورانس را بکشد؛ آنچه پس از آن رخ می‌داد اهمیتی نداشت. برای یک دقیقه و یک ثانیه هم که بود، شعله‌ای می‌شد که شب را می‌شکافت. به خنده افتاد. اگر در یک لحظه گذشته و آینده را نابود می‌کرد، مطمئن می‌شد که لحظه‌ی حال وجود دارد. روی مبل جهید، جام خود را بالا برد و به صدای بلند گفت: — دوستان عزیزم...

همه‌ی چهره‌ها به سوی او برگشت.

— ... و وقتش رسیده که بگویم چرا امشب همه‌تان را اینجا جمع کرده‌ام. برای این نیست که امضای قرارداد طوفان را جشن بگیریم...

لبخندی به دولاک زد. گفت:

— می‌بخشید، آقای دولاک، من این قرارداد را امضا نمی‌کنم.

دولاک چهره درهم کشید، و رژین پیروزمندانه لبخند زد. در چشمان همه حیرت موج می‌زد.

— در این فیلم، و در هیچ فیلم دیگری، بازی نمی‌کنم. برنیس را هم ول می‌کنم. از تئاتر کناره می‌گیرم. می‌خورم به سلامتی پایان حرفه‌ی تئاتری‌ام.

یک دقیقه. برای یک دقیقه هم که بود، او وجود داشت. همه نگاهش می‌کردند و چیزی نمی‌فهمیدند، کمی از او می‌ترسیدند. و او آذرخش بود، سیلاب بود، بهمن بود، پرتگاهی هراس‌آور بود که ناگهان زیر پای آنان دهان گشوده بود. رژین وجود داشت.

آنی گفت: — رژین، دیوانه شده‌اید.

همه حرف می‌زدند، با او حرف می‌زدند: چرا؟ مگر ممکن است؟ حقیقت ندارد؟ و آنی با حالتی آشفته بازوی او را گرفته بود.

رژین گفت: — گیل‌سهایتان را بلند کنید. بخورید به سلامتی پایان حرفه‌ی تئاتری‌ام. جرعه‌ای نوشید و به قهقهه افتاد.

— چه پایان قشنگی.

گستاخانه به فوسکا چشم دوخت: در خود می‌سوخت. وجود داشت. دست خود را پایین انداخت و جام به زمین افتاد و شکست. فوسکا لبخند می‌زد و رژین تا بن استخوان برهنه بود. فوسکا همه‌ی نقابها را از چهره‌ی او، و حتی از حرکاتش، واژه‌هایش و لبخندهایش پس می‌زد؛ و او دیگر چیزی جز بال‌زدنی میان خلأ نبود. «کوشش می‌کند، کوشش می‌کند.» و فوسکا می‌دید که او برای که می‌کوشد: از پس همه‌ی واژه‌ها، حرکات و لبخندها، نیرنگ و خلأ واحدی آشکار بود.

رژین با خنده گفت: — آه، چه مسخره‌بازی!

سانیه به نر می‌گفت: — رژین، زیادی خورده‌اید، کمی استراحت کنید.

رژین شادمانه گفت: — زیاد نخورده‌ام. عاقلم سر جایش است.

همچنانکه می‌خندید به فوسکا اشاره کرد و گفت: — با چشمهای او می‌بینم.

خنده‌اش در گلو خفه شد. با چشمان فوسکا آن مسخره‌بازی تازه، آن بازی خنده‌های آگاهانه و واژه‌های تهی از امید را از هم می‌شکافت. واژه‌ها در گلویش خشک شد. همه جا خاموش شد. در بیرون، همه ساکت شده بودند.

آنی می‌گفت: — بیاید کمی استراحت کنید.

سانیه گفت: — بیاید.

رژین به دنبالشان رفت.

به آنی گفت: — بگو بروند. بگو همه‌شان بروند.

خشمگینانه گفت: — شما دو تا هم، ولم کنید!

بی‌حرکت وسط اتاق ماند، سپس سرگشته به دور خود چرخید؛ صورتکهای افریقایی روی دیوار، مجسمه‌های کوچک روی میز و عروسکهای قدیمی در صحنه کوچک تئاتر را نگاه کرد: همه‌ی گذشته‌ام، و همه‌ی عشق چندین و چند ساله‌ای که به خود داشتم در این اشیاء گرانبها نهفته است. و اینها چیزی جز خرت و پرت نیست! صورتکها را به زمین انداخت.

همچنانکه آنها را لگد می‌کرد به صدای بلند گفت: — خرت و پرت!

مجسمه‌ها و عروسکها را نیز به زمین انداخت. لگدشان می‌کرد؛ دروغ را زیر پا له می‌کرد.

کسی دست به شانهاش زد. فوسکا بود. گفت: — رژین، این کار چه فایده دارد؟

رژین گفت: — دیگر به دروغ احتیاج ندارم.

خود را روی صندلی انداخت و سر را میان دو دست گرفت. به شدت خسته بود.
گفت: - خودم هم دروغم.

مدت درازی به سکوت گذشت. سپس فوسکا گفت: - من دیگر می روم.
- می روید؟ کجا؟

- جایی دور از شما. آنوقت می توانید مرا از یاد ببرید و دوباره زندگی کنید.
رژین وحشت زده او را نگاه می کرد. اکنون دیگر هیچ چیز نبود. می بایست که
فوسکا کنار او بماند. گفت: - نه دیگر دیر شده. دیگر هیچوقت نمی توانم فراموش
کنم. هیچ چیز را نمی توانم از یاد ببرم.

- رژین بیچاره! چه باید کرد؟

- هیچ کاری نمی شود کرد. نروید.

- نمی روم.

- هیچوقت، هیچوقت نباید مرا ترک کنید.

تشنجی پیروزمندانه و تهی از امید پیکرش را فرا گرفت، تشنجی که همه چیز به
آن ختم می شد و در آن محو می شد. تشنجی که از آرامش آتشین سکوت واکنده شده
و یکپارچه در درون او جا گرفته بود. او، رژین، بیهوده، نیرنگ خورده، دستی به
پیشانی خیس از عرق خود کشید. دندانهایش به هم می خورد.

فوسکا به نجوا گفت: - رژین.

گیسوان او را می بوسید و گونه هایش را نوازش می کرد.

گفت: - بخوابید. اجازه داریم بخوابیم.

چنان اندوهی در صدایش بود که رژین خواست چشمان خود را بگشاید، با او
حرف بزند: هیچ راه چاره ای نیست؟ اما فوسکا گنه دل او را می خواند، و رژین در
گذشته او بی اندازه شبها، و بی اندازه زندهای دیگر را می دید. در جا غلتید و گونه بر
بالش فشرد.

هنگامی که چشم باز کرد، روز تازه سر زده بود. بازوی خود را دراز کرد، کسی
کنارش نبود.

صدا زد: - آئی!

- بله.

- فوسکا کجاست؟

آئی گفت: - رفت بیرون.

- بیرون؟ این وقت روز؟ کجا رفت؟

آئی می کوشید نگاهش به نگاه او نیفتد. گفت: - برایتان یادداشت گذاشته.

رژین یادداشت را گرفت؛ تکه کاغذی تا شده بود:

بدرود، رژین عزیز، مرا فراموش کنید. هرچه باشد، شما باید که وجود دارید و من

چیزی نیستم.

رژین گفت: - کجاست؟

از تخت پایین پرید و به شتاب لباس پوشید.

- غیر ممکن است! به او گفتم که نرود.

آئی گفت: - شب رفت.

رژین بازوی او را گرفت و داد زد: - چرا گذاشتی بروی؟ چرا بیدارم نکردی؟ عقل

از سرت پریده؟ هان. چرا؟

- نمی دانستم.

- چه را نمی دانستی! مگر این یادداشت را به دست تو نداد؟ خوانده ای؟

نگاهی پر از خشم به آئی انداخت.

- عمداً مانعش نشدی؛ می دانستی و گذاشتی برود. احمق. احمق.

آئی گفت: - بله. همینطور است. باید می رفت: به نفع خودتان است.

رژین گفت: - نفع من. آه! دو نفری به نفع من توطئه کرده اید!

شانه های آئی را تکان داد. پرسید: - کجاست؟

- نمی دانم.

- نمی دانی!

در چشمان آئی خیره شد؛ فکر کرد: «اگر واقعاً نداند. غیر از مردن راهی برام

نمی ماند.» با یک خیز خود را به پنجره رساند.

- بگو کجاست و گرنه خودم را می اندازم پایین.

- رژین!

- تکان بخوری خودم را می اندازم. بگو فوسکا کجاست؟

— رفت لیون (Lyon)، همان مهمانخانه‌ای که سه روز با هم بودید.
 رژین با بی‌اعتمادی پرسید: — راست می‌گویی؟ چرا باید این را به تو گفته باشد؟
 آنی گفت: — خودم پرسیدم. از... از شما می‌ترسیدم.
 رژین گفت: — پس اینطور! با تو مشورت هم کرده!
 ماتئوش را پوشید. گفت: — می‌روم دنبالش.
 آنی گفت: — من به جای شما می‌روم. شما باید امشب برنامه اجرا کنید...
 — دیشب گفتم که تئاتر را می‌گذارم کنار.
 — اما دیشب مست بودید. بگذارید من بروم. قول می‌دهم برش گردانم.
 رژین گفت: — خودم می‌خواهم بروم.
 به درگاه که رسید، گفت: — و اگر پیدایش نکنم، دیگر مرا نمی‌بینی.

فوسکا بیرون از مهمانخانه کنار میز کوچکی نشسته بود؛ یک بطری شراب سفید کنار دست داشت و سیگار می‌کشید. از دیدن رژین تعجبی نکرد و لبخند زد.
 گفت: — به این زودی! طفلک آنی، نتوانست زیاد طاقت بیاورد!
 رژین پرسید: — فوسکا، چرا این کار را کردید؟
 — آنی ازم خواست.
 — او ازتان خواست!
 رو در روی فوسکا نشست و خشمگینانه گفت: — اما من ازتان خواسته بودم که بمانید!

فوسکا با لبخندی گفت: — چرا باید حرف شما را گوش می‌کردم؟
 رژین لیوانی شراب برای خود ریخت و با ولع سر کشید؛ دستهایش می‌لرزید.
 گفت: — دیگر مرا دوست ندارید؟
 فوسکا به نرمی گفت: — او را هم دوست دارم.
 — اما نه به آن صورتی که مرا دوست دارید.
 فوسکا گفت: — چطور می‌توانم بین شما فرق بگذارم؟ طفلک آنی!
 حالت تهوع سختی سراپای رژین را دربر گرفت؛ میلیونها علف در دشت، همه یک اندازه، یک شکل...

— زمانی بود که فقط من برای شما وجود داشتم...
 — بله. اما بعد خودتان چشمهای مرا باز کردید...
 رژین چهره خود را میان دو دست گرفت. یک ساقه علف، همین و همین. هر کدام خود را متفاوت و برتر از دیگران می‌دانند؛ و همه اشتباه می‌کنند؛ او نیز چون دیگران اشتباه کرده بود.
 گفت: — برگردید.
 فوسکا گفت: — نه. فایده ندارد. فکر می‌کردم که می‌توانم دوباره یک آدم عادی باشم. قبلاً چند بار، بعد از یک دوره خواب، به این حالت رسیده بودم. اما این بار دیگر نمی‌توانم.
 — یک بار دیگر امتحان کنیم.
 — اما من دیگر خسته شده‌ام.
 رژین گفت: — پس من از دست رفته‌ام.
 — بله. برای شما بدبختی بزرگیست.
 به سوی رژین خم شد. با خنده ریزی گفت: — متأسفم. اشتباه کردم. نمی‌باید اشتباه می‌کردم. سنی از من گذشته. اما فکر می‌کنم که این اشتباه اجتناب ناپذیر است. ده‌هزار سال دیگر هم که داشته باشم، باز اشتباه می‌کنم: بشر پیشرفت نمی‌کند.
 رژین دو دست فوسکا را در دست گرفت. گفت: — بیست سال از زندگی تان را به من بدهید. بیست سال! برای شما که چیزی نیست.
 فوسکا گفت: — آه! متوجه نیستید.
 رژین گفت: — نه. متوجه نیستم! اگر جای شما بودم، سعی می‌کردم به دیگران کمک کنم؛ اگر جای شما بودم...
 فوسکا گفته او را قطع کرد. گفت: — اما جای من نیستید. — شانسه‌ای بالا انداخت. — هیچکس تصورش را نمی‌تواند بکند. به شما گفتم: جاودانگی نفرین بزرگیست.
 — شما باید که آن را به این صورت درمی‌آورید.
 فوسکا گفت: — نه. خیلی تلاش کردم. نمی‌دانید چقدر تلاش کردم!
 رژین گفت: — آخر چرا؟ بگویید چرا.
 — غیرممکن است. باید سرتاسر داستان را برایتان تعریف کرد.

رژین گفت: - خوب، تعریف کنید! وقت که داریم، مگر نه؟

فوسکا گفت: - به چه درد می خورد؟

- به خاطر من، فوسکا. شاید اگر بفهمم کمتر رنج ببرم.

فوسکا گفت: - همان داستان همیشگی. هیچوقت عوض نمی شود. باید مدام آن

را دنبال خودم بکشم.

نگاهی به پیرامون خود انداخت. گفت: - خیلی خوب. تعریف می کنم.

بخش یکم

روز هفدهم ماه مه ۱۲۷۹ در ایتالیا، در یکی از کاخهای شهر کارمونا (Carmona) به دنیا آمدم. مادرم کمی پس از تولدم مرد. پدرم بزرگم کرد و سواری و کمان‌کشی را یادم داد؛ راهبی مأمور تربیتم شد و کوشید ترس از خداوند را به من القا کند. اما من از همان کودکی تنها در فکر زمین بودم و از هیچ چیز نمی‌ترسیدم.

پدرم خوش‌سیما و نیرومند بود، و من شیفته او بودم. هنگامی که فرانچسکو رینتزی (Francesco Rienzi) را با پاهای خمیده‌اش سوار بر اسب سیاه می‌دیدم با تعجب از پدرم می‌پرسیدم: - چرا همچو آدمی سرور کارموناست؟

پدرم با حالتی نگران نگاهم می‌کرد و در جواب می‌گفت: - هرگز آرزو نکن به‌جای او باشی.

مردم از فرانچسکو رینتزی متنفر بودند. می‌گفتند که در زیر لباسش جوشن سنگینی می‌پوشد و همیشه ده مرد از او پاسداری می‌کردند. پایین تختخوابش صندوقی بود که سه قفل داشت، و پر از طلا بود. بزرگان شهر را یکی پس از دیگری به خیانت متهم می‌کرد و دارایی‌شان را صاحب می‌شد: سکویی را برای اعدام در وسط میدان شهر کار گذاشته بودند و هر ماه سر چند نفر از آن بالا به خاک میدان می‌افتاد. نه تنها دارایی ثروتمندان، بلکه دستمایه مردم بیتوا را هم از آن خود می‌کرد. هر وقت که با دایه پیرم به گردش می‌رفتیم، خرابه‌های راسته رنگرزان و گداهایی را که روی پلکان کلیسای بزرگ نشسته بودند و بچه‌هایی را که نشیمنگاهشان کبره بسته بود نشانم می‌داد و می‌گفت: - همه این بدبختیها تقصیر دوک (duc) است.

کارمونا بالای کوه سنگی خشکی بنا شده بود، و میدانهای آن چشمه‌ای نداشت. مردمانی پیاده به دشت می‌رفتند و با مشک آب می‌آوردند. آب به گرانی نان بود.

یک روز صبح ناقوسهای کلیسای بزرگ به صدا درآمد و نمای خانه‌ها سیاهپوش شد. در کنار پدرم، سوار بر اسب، دسته‌ای را که فرانچسکو رینتزی را به خانه آخرت می‌برد، دنبال کردم. برتراندو رینتزی (Bertrando Rienzi)، سرایا سیاهپوش، برای برادرش سوگواری می‌کرد: می‌گفتند خودش به او زهر خورانده است.

کوچه‌های کارمونا پر از هیاهوی شادی شد؛ سکوی اعدام را از میدان جلو کاخ جمع کردند؛ بزرگان شهر، سوار بر اسب و جامه‌ی زریفت و زیبا به تن، در دسته‌های باشکوه از کوچه‌ها می‌گذشتند؛ در میدان بزرگ بازی و مسابقه برپا می‌شد؛ صدای شیپور شکار و پارس شادمانه سگها از جلگه به گوش می‌رسید؛ شبها هزاران مشعل کاخ دوک را روشن می‌کرد. اما در سیاهچالها، بزرگان و «شهری‌ها»^۱ که برتراندو دارایی‌شان را گرفته بود آهسته‌آهسته جان می‌کنند. صندوق سه‌قله همچنان خالی بود؛ پی در پی خراجهای تازه‌ای برای پیشه‌وران تنگدست وضع می‌شد و در زباله‌دانهای گندآلود بچه‌ها خرده‌های نان سیاه را از دست هم می‌قاییدند. مردم از برتراندو رینتزی نفرت داشتند.

دوستان پیتر و دابروتزی (Pietro D'abruzzo) اغلب پیش پدرم جمع می‌شدند و زیر نور مشعل پیچ می‌کردند؛ هر روز بین دوستداران او و هواداران رینتزی زد و خورد می‌شد. حتی بچه‌های کارمونا هم دو دسته شده بودند: پای باروی شهر، میان گونها و صخره‌ها با سنگ به جان هم می‌افتادیم؛ یک دسته مان داد می‌زد: «زنده باد دوک!» و دسته دیگر می‌گفت: «مرگ بر خودکامه!» به سختی درگیر می‌شدیم، اما این بازی هیچوقت مرا راضی نمی‌کرد. دشمن شکست خورده دوباره سر بلند می‌کرد و مرده‌ها زنده می‌شدند؛ در فردای آن بزن بزنها، برندگان و شکست خوردگان همه سالم بودند؛ آنچه می‌کردیم بازی بیش نبود و من بیتابانه از خود می‌پرسیدم: - آیا مدت درازی بچه خواهم ماند؟

پانزده سالم بود که روزی سر همه چهارراههای شهر به نشانه شادمانی آتش

۱) در زمانی که این داستان جریان دارد، عنوان «شهری» (bourgeois) به قشری از پیشه‌وران «شهر-کشور»ها اطلاق می‌شود که در این شهرها امتیازات ویژه‌ای برای خود دارند و از اشراف فئودال و از توده‌های روستایی متمایزند. این قشر، که بعدها با تحول و پیشرفت نظام سرمایه‌داری به صورت «سرمایه‌دار» (بورژوا) در خواهد آمد، در این زمان هنوز به مرحله‌ی نهایی تکوین خود نرسیده و از همین رو ما آن را با عنوان عمومی‌اش، یعنی «شهری»، مشخص می‌کنیم. - م.

روشن کردند. پیتر و دابروتزی روی پلکان کاخ دوک با خنجر برتراندو رینتزی را کشته بود و مردم او را پیروزمندانه روی دست می‌بردند. پیتر و از بالای یک ایوان برای مردم سخنرانی کرد و قول داد که بدبختیهای آنها را چاره کند. درهای زندانها باز شد و قضات سابق را برکنار کردند، دار و دسته رینتزی را از شهر بیرون انداختند. چند هفته پیایی مردم در میدانها می‌رقصیدند، چهره‌ها خندان بود و پدرم و دوستانش در خانه به صدای بلند حرف می‌زدند. و من پیتر و دابروتزی را که با خنجر واقعی دل مردی را شکافته و شهر خودش را آزاد کرده بود با شگفتی نگاه می‌کردم.

یک سال بعد، بزرگوارگان کارمونا زره‌های سنگین خود را به تن کردند و به تاخت از جلگه گذشتند: جنو و اییها، به تحریک دار و دسته‌ای که از شهر بیرون انداخته شده بود، به زمینهای آنها هجوم آورده بودند. ارتش ما تار و مار شد و پیتر و دابروتزی به ضرب نیزه به قتل رسید. کارمونا به دست ارلاندو (Orlando) رینتزی افتاد و دست نشاندۀ جنو و فصل، ارابه‌هایی پر از طلا از میدان بزرگ راه می‌افتاد و ما با دل پرکینه آنها را می‌دیدیم که به طرف دریا می‌رفتند. دستگاہهای بافندگی شب و روز در تهِ کارگاههای تاریک قر و قر کار می‌کرد و با این همه «شهری‌ها» پابره‌ها راه می‌رفتند و ردهای ژنده به تن می‌کردند.

می‌پرسیدم: - هیچ کاری نمی‌شود کرد؟

پدرم و گائتانو دانیولو (Gaetano D'agnolo) سر تکان می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند. سه سال آزگار هر روز این سؤال را می‌کردم و آن دو سر تکان می‌دادند. بالاخره یک روز گائتانو دانیولو لبخندی زد و گفت: - شاید، شاید بشود کاری کرد. ارلاندو رینتزی همیشه در زیر پیراهن جوشن به تن می‌کرد. تقریباً تمام روز را در پشت پنجره‌ای نرده‌دار می‌گذرانده؛ هر بار که بیرون می‌آمد بیست نگهبان دور و برش را می‌گرفتند: پیشمرگانی داشت که پیش از او شراب و غذایش را می‌چشیدند. با این همه در یک صبح یکشنبه، هنگامی که داشت مراسم نیایش کلیسای بزرگ را گوش می‌کرد، چهار جوان که پیشتر دم سربازان پاسدار او را دیده بودند، به سرش ریختند و گردنش را زدند: این چهار نفر جاکومو دانیولو (Giacomo D'agnolo)، لئوناردو و تزانی (Leonardo Vezzani)، لودوویکو پالایو (Ludovico Pallao)، و من بودیم. جسدش را بالای پلکان بیرون کلیسا بردیم و به وسط جمعیت انداختیم، و در حالی که ناقوسها صدا می‌کرد مردم تکه تکه‌اش کردند. ناگهان همه «شهری‌های

کارمونا اسلحه به دست به کوچه‌ها ریختند. جنو وایها و هوادارانشان قتل عام شدند. پدرم فرمانروایی را نپذیرفت و گائتانو دانیولو را حاکم شهر کردیم. گائتانو مردی درستکار و محتاط بود. پنهانی با پیتر فائنتزا (Pietro Faenza) سرکرده یک سپاه مزدور مذاکره کرده بود و بزودی نیروهای او آمدند و پای باروی شهر مستقر شدند. به پشتگرمی این سپاه مزدور با خیال راحت منتظر جنو وایها شدیم. برای اولین بار در زندگی‌ام، در یک جنگ واقعی شرکت کردم. مرده‌ها دیگر زنده نمی‌شدند، شکست خورده‌ها می‌گریختند و هرکدام از ضربه‌های زوبین من به نجات کارمونا کمک می‌کرد. در آن روز، حاضر بودم با خیال راحت بمیرم، مطمئن بودم که آینده پیروزمندی را نصیب شهرم کرده‌ام.

چندین روز به نشانه شادمانی در چهارراه‌ها آتش روشن کردند، مردم در میدانها به رقص پرداختند، دسته‌هایی دور بارو به راه افتادند و سرودهای مذهبی خواندند. بعد دوباره بافندگان سرگرم بافتن شدند، گداها کارشان را شروع کردند، و آبکشها با مشکهای سنگین پر آب در کوچه‌ها به راه افتادند. در دشت پامال شده گندم به زحمت می‌روید و نانی که مردم می‌خوردند سیاه بود. «شهری»ها کفش می‌پوشیدند و پیراهن نو به تن می‌کردند، قضات سابق از کار برکنار شده بودند، اما تغییر دیگری در کارمونا به چشم نمی‌خورد.

لئوناردو و تزانی اغلب با ناراحتی به من می‌گفت: «گائتانو دانیولو زیادی پیر است.

لئوناردو دوست من بود؛ در همه رشته‌های پهلوانی سرآمد بود و حس می‌کردم آتشی که در من زیانه می‌کشد تا اندازه‌ای در او هم هست. شبی در یک میهمانی که به دعوت او برپا شده بود، گائتانوی پیر را وادار کردیم کناره‌گیری کند. او و پسرش را تبعید کردیم و لئوناردو و تزانی به حکومت رسید.

مردم دیگر امیدی به گائتانو نداشتند؛ تولد امید تازه را با شادمانی پذیرا شدند. به جای قضات قدیمی آدمهای تازه‌ای نشستند و در میدانهای شهر جشن و سرور برپا شد. بهار بود، درختان بادام در جلگه گل کرده بودند و آسمان از هر زمان دیگری آبی‌تر بود. اغلب با اسب به نوک تپه‌هایی می‌رفتم که سرتاسر افق کشیده شده بود، و دشت پهناور سبز و صورتی را که تا پای رشته دیگری از تپه‌های نیلگون امتداد داشت تماشا می‌کردم. با خود می‌گفتم: «پشت این تپه‌ها، دشتهای دیگر و تپه‌های

دیگری است.» بعد کارمونا را نگاه می‌کردم که با هشت برج بلندش بالای کوه سنگی نشسته بود: قلب جهان پهناور آنجا می‌تپید و بزودی شهر من می‌رفت تا نقشی را که سرنوشت به عهده‌اش گذاشته بود، بازی کند.

فصلها یکی پس از دیگری گذشتند و درختان بادام دوباره گل کردند. جشنهایی در زیر آسمان آبی برپا شد؛ اما در هیچکدام از میدانهای شهر چشمه‌ای نمی‌جوشید، خرابه‌های قدیمی همچنان برپا بود، و کوچه‌های پهن و هموار و کاخهای سفید تنها در رؤیاهای من وجود داشت. از تزانی پرسیدم: «منتظر چه هستی؟

با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: «منتظر هیچ.

— پس چرا دست به کار نمی‌شوی؟

او گفت: «مگر کار نکرده‌ام؟

— اگر می‌خواستی کاری نکنی چرا قدرت را به دست گرفتی؟

— قدرت را گرفتم و نگهش می‌دارم، همین برایم بس است.

من با شور و شوق گفتم: «آه، اگر جای تو بودم!

— چه می‌کردی؟

— از راه مذاکره کارمونا را با قدرتهای بزرگ متحد می‌کردم. جنگ به راه

می‌انداختم. زمینهای شهر را وسعت می‌دادم، کاخهای متعدد می‌ساختم.

و تزانی گفت: «این کارها کلی وقت می‌خواهد.

— وقت که داری.

و تزانی چهره درهم کشید و گفت: «خوب می‌دانی که ندارم.

— مردم دوستت دارند.

— علاقه‌شان زیاد طول نمی‌کشد.

دستی روی شانهم گذاشت و گفت: «این کارهای بزرگی که تو حرفش را

می‌زنی، سالها وقت می‌گیرد. و قبل از آن چه جانفشانیها که نباید کرد! خواهی دید که

خیلی زود ازم متنفر می‌شوند و کمر به قتل من می‌بندند.

— می‌توانی از خودت دفاع کنی.

— نمی‌خواهم مثل فرانچسکو ریتتزی بشوم. وانگهی خودت خوب می‌دانی که

همه پیشگیریهایی فایده است.

یکی از آن لبخندهایی که خیلی دوست داشتم به چهره‌اش نشست. گفت: «از

مردن نمی‌ترسم. دست کم می‌دانم که چند سالی زندگی کرده‌ام.

راست می‌گفت؛ سرنوشت محکومش کرده بود. دو سال بعد گوفردو ماسیلی (Gofredo Massigli) او را به دست ابادی خودش خفه کرد؛ گوفردو، که مردی حيله‌گر بود، امتیازهای بسیاری به اشراف کارمونا داد و دلشان را به دست آورد؛ نحوه حکومت کردنش بهتر یا بدتر از بقیه نبود؛ از این گذشته، چه امیدی وجود داشت که شهر به مدت کافی در دست یک نفر بماند تا او فرصت آباد کردن و عظمت بخشیدن به آن را داشته باشد؟

پدرم پیر می‌شد؛ از من خواست که تا زنده است ازدواج کنم تا او نوادگان خودش را به چشم ببیند. با دختر نجیب زاده‌ای به نام کاترینا دالونزو (Caterina D'alonzo) ازدواج کردم. کاترینا دختری زیبا و پارسا بود، موهایش مثل طلای ناب می‌درخشید؛ پسری برایم به دنیا آورد که اسمش را تانکردی (Tancredi) گذاشتیم. کمی بعد پدرم مرد. او را در گورستانی که مشرف به کارمونا بود دفن کردیم. در تابوت او که به ته قبر می‌رفت جنازه چروکیدۀ خودم، گذشته بی‌هودۀ خودم را می‌دیدم که دفن می‌شد، و دلم به درد می‌آمد. «من هم مثل او، بی‌آنکه کاری کرده باشم، می‌میرم؟» در روزهای بعد، هنگامی که گوفردو ماسیلی را می‌دیدم که سوار بر اسب می‌گذشت، دستم بی‌اختیار دسته شمشیرم را می‌فشرده؛ اما با خودم می‌گفتم: «هیچ کاری فایده ندارد، چون که مرا هم می‌کشند.»

در آغاز سال ۱۳۱۱ جنوواویها با فلورانس وارد جنگ شدند؛ ثروتمند و قوی و بسیار جاه‌طلب بودند؛ شهر پیزا (Pisa) را به زیر سلطه کشیده بودند، خواستار سیادت بر سراسر شمال ایتالیا بودند و تمایلات بلندپروازانه‌شان احتمالاً به دورتر از آنجا هم نظر داشت. خواستار اتحاد با ما شدند تا راحت‌تر بتوانند بر فلورانس غلبه کنند و ما را به زیر مهمیز بکشند؛ از ما سرباز و اسب و آذوقه و علوفه و اجازه عبور از زمینهایمان را می‌خواستند. گوفردو ماسیلی با شکوه و جلال تمام از فرستاده‌شان پذیرایی کرد؛ می‌گفتند که جنوواویها آماده‌اند در قبال همکاری او پول کلانی بپردازند و او بسیار پولدوست بود.

در ساعت دو بعدازظهر روز دوازده فوریه، در حالی که دسته بزرگ و باشکوهی فرستاده جنوواویها را به طرف جلگه بدرقه می‌کرد، گوفردو ماسیلی کشته شد؛ هنگامی که از پایین پنجره‌های کاخ من می‌گذشت تیری به قلبش فرو رفت. من

بهترین تیرانداز کارمونا بودم. در همان لحظه افراد من با فریادهای «مرگ بر جنوواویها!» در شهر پخش شدند، و «شهری»هایی که من پنهانی خبرشان کرده بودم کاخ دوک را اشغال کردند. همان شب، من شهريار کارمونا شدم.

همۀ مردها را مسلح کردم: کشاورزان جلگه را رها کردند، گندم و دام خود را آوردند و پای باروی شهر موضع گرفتند: چند نفری را به سراغ کارلو مالاستا (Carlo Malatesta) سرکرده یک ارتش مزدور، فرستادم و از او کمک خواستم. دروازه‌های کارمونا را بستم.

کاترینا می‌گفت: — بگذار بروند پی کارشان. تو را به خدا، به جان من. به جان بچه‌مان، بگذار برگردند به خانه‌هایشان.

خود را جلو پایم انداخت. اشک روی گونه‌های مرمی‌اش می‌غلطید. دستی به موهایش کشیدم. موهایش کدر و شکننده، چشمهایش بی‌رنگ، و بدنش لاغر و کبود شده بود.

— کاترینا، خوب می‌دانی که انبارهای گندم خالیست!

با پریشانی گفت: — این کار درست نیست، غیرممکن است.

سرم را برگرداندم. هوای سرد کوجه‌ها از پنجره‌های نیمه‌باز وارد کاخ می‌شد. همه جا سکوت بود. دسته سیاه در سکوت از خیابان بزرگ می‌گذشت، و مردانی که در درگاه خانه‌هایشان ایستاده یا از پنجره‌ها به بیرون خم شده بودند، گذشتن دسته را در سکوت تماشا می‌کردند. تنها صدای پاهای جمعیت سر به‌زیر، و سمهای آهنین اسبها به گوش می‌رسید.

کاترینا گفت: — بگذار برگردند به خانه‌هایشان.

نگاهی به جوانی (Giovanni) و روجرو (Ruggero) انداختم. پرسیدم: — راه چاره دیگری نداریم؟

جوانی گفت: — نه.

روجرو سر تکان داد: — نه.

کاترینا گفت: — پس چرا مرا هم از شهر بیرون نمی‌کنید؟

گفتم: — دای اینکه تو همسر منی.

— من هم یک آدم زیادی ام. جای من پیش آنهاست. آه که چقدر پستم!
صورت خود را با دو دست پوشانند. گفت: — خدای من، مرا ببخش! خدای من،
مرا ببخش!

از شهرک پایین می آمدند، از پایین محله بالا می آمدند. آفتاب سردی بامهای
سفالی صورتی را به رنگ طلا درمی آورد و سایه سیاه شکاف دیوارها آن را خط خط
می کرد. از لای شکافها، گروههای کوچک مردم به چشم می آمد که در محاصره
سربازان سوار پیش می رفتند.

— خدای من، مرا ببخش! خدای من، مرا ببخش!

گفتم: — آه و ناله پس است. مطمئنم که خداوند ما را حفظ می کند.

کاترینا بلند شد و به کنار پنجره رفت.

گفت: — این همه مرد! همه شان فقط نگاه می کنند و چیزی نمی گویند!

گفتم: — می خواهند کارمونا را نجات بدهند، شهرشان را دوست دارند.

— مگر نمی دانند جنو و اییها چه بلایی به سر زنهایشان می آورند؟

دسته به میدان می رسید: زنها و بچه ها و پیرها و آدمهای زمینگیر. از کوچه های
پایین و بالا به طرف میدان می آمدند: بغچه هایی در دست داشتند: هنوز ته مانده
امیدی در دل داشتند. زنهایی بودند که کمرشان زیر باری که می بردند خم شده بود.
انگار که در آن سوی بارو دیگ و دیگچه و روانداز و یاد خوشیهای گذشته
می توانست هنوز به دردی بخورد. سربازان اسبهای خود را به صف کرده بودند و در
پس آنها میدان بزرگ صورتی آهسته آهسته از جمعیت سیاه و ساکت پر می شد.

کاترینا گفت: — رایموندو، بگذار برگردند به خانه هایشان. جنو و اییها و لشان
نخواهند کرد. همه شان توی گودالها از سرما و گرسنگی می میرند.

از روجرو پرسیدم: — امروز صبح به سربازها چه دادند؟

جواب داد: — سبوس آب پز و آتش علف.

— و تازه امروز روز اول زمستان است! چطور می توانم در فکر زنها و پیرها
باشم؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم. فریادی سکوت را درهم شکست: «ماریا، ماریا!»
مرد جوانی بود؛ میدان را طی کرد، از زیر شکم اسبها گذشت، جمعیت را شکافت.
«ماریا!» دو سرباز او را گرفتند و به آن طرف صف پرت کردند. جوان همچنان

تقلا می کرد.

کاترینا داد زد: — رایموندو! رایموندو، بهتر است شهر را تسلیم کنی!
با هر دو دست نرده پنجره را چسبیده بود، پنداری هر لحظه ممکن بود بیفتند و
زیر بار بسیار سنگینی له شود.

گفتم: — می دانی چه به سر پیزا آوردند؟ خانه ها را با خاک یکسان کردند، مردم را
به بردگی کشاندند. بهتر است آدم یک بازویش را ببرد و همه بدنش را هدر ندهد.

به برجهای بلند سنگ سفید نگاه کردم که سرفرازان بالای بامهای صورتی
افراشته بود. «اگر ما کارمونا را تسلیم نکنیم، آنها هیچوقت نمی توانند تصرفش کنند.»
سربازان مرد جوان را رها کرده بودند و او بی حرکت پای پنجره های کاخ ایستاده
بود؛ سر خود را بلند کرد و فریاد زد: «مرگ بر خودکامه!» هیچکس از جای خود
نجنبید. و ناقوسهای کلیسای بزرگ به صدا درآمد: ناقوس عزا بود. کاترینا رو به من
کرد و با خشونت گفت: — یکی از اینها تو را می کشد.

گفتم: — می دانم.

پیشانی ام را به شیشه پنجره چسباندم. «روزی مرا می کشند.» سردی جوشن را
روی سینم حس می کردم. همه جوشن به تن می کردند و هیچکدام بیشتر از پنج
سال حکومت نکرده بودند. در بالاخانه سرد و یخ زده کاخ، پزشکان از چند ماه پیش
در را به روی خود بسته بودند و با انبیب و صافی ور می رفتند، اما پژوهشهایشان به
جایی نرسیده بود. می دانستم که هرگز موفق نخواهند شد. محکوم به مرگ بودم.

گفتم: — کاترینا، قسم بخور که اگر مردم شهر را تسلیم دشمن نمی کنی.

گفت: — نه. همچو قسمی نمی خورم.

به طرف آتشدان رفتم. تانکردی جلو آتش بی رمق چوب پیچک دراز کشیده بود
و با سنگ خود بازی می کرد. او را بلند کردم و در آغوش گرفتم؛ بور و سرخ و سفید
بود؛ به مادرش رفته بود. بچه بسیار ریزنقشی بود. بی آنکه چیزی بگویم او را بر زمین
گذاشتم. تنها بودم.

تانکردی گفت: — پدر، می ترسم کوناک مریض باشد. سرحال نیست.

گفتم: — کوناک بیچاره. دیگر پیر شده.

— اگر کوناک بمیرد، یک سنگ دیگر به من می دهی؟

گفتم: — دیگر سگی در کارمونا نمانده.

به طرف پنجره رفتم. صدای ناقوس عزا همچنان می آمد و جمعیت می جنبید. مردها، بی آنکه کلمه‌ای بگویند، عبور پدر و مادر و زن و بچه خود را نگاه می کردند. کله جمعیت سر به زیر و آهسته به طرف بارو می رفت.

پیش خودم گفتم: - تا من هستم، ضعف به دلشان راه پیدا نمی کند.

موجی از سرما به دلم هجوم آورد. «آیا مدتی طولانی زنده خواهم ماند؟»

گفتم: - مراسم دعا کم کم شروع می شود.

کاترینا گفت: - آها، حالا برایشان دعا هم می خوانید. در حالی که جنوواویها به

زنها تجاوز می کنند، مردها دعا می خوانند!

گفتم: - این کاریست که باید کرد.

به طرفش رفتم. گفتم: - کاترینا...

گفت: - به من دست نزن.

به جوانی و روجرو اشاره کردم: - برویم.

کلیسای بزرگ در انتهای خیابان اصلی شهر می درخشید. سفید و سبز و سرخ و طلایی بود، جلوه شادمانه یک صبح دوران صلح را داشت. ناقوسهای عزا همچنان صدا می کرد و مردان با ردهای تیره در سکوت به طرف کلیسا می رفتند؛ حتی چهره‌هایشان هم خاموش بود؛ با چشمان بی کینه و بی امید مرا نگاه می کردند. باد لوحه‌های زنگ زده بالای دکانهای بسته را به صدا درمی آورد. در لابلای سنگفرشهای کوچک ذره‌ای علف دیده نمی شد و در پای دیوارها از گزنه خبری نبود. پا بر پله‌های مرمر گذاشتم و سر برگرداندم.

در پایین تخته سنگهای گون پوشی که کارمونا روی آن بنا شده بود. چادرهای سرخ‌رنگ جنوواویها از لابلای درختهای زیتون دیده می شد. ستون سیاهی از شهر بیرون می زد، از تپه سرازیر می شد و به طرف اردوگاه می رفت.

جوانی گفت: - فکر می کنید جنوواویها ازشان استقبال می کنند؟

گفتم: - نه.

به درگاه کلیسا رسیدیم، و صدای سلاحها با زمزمه مرگ آلودی که زیر طاقیهای سنگی می پیچید درهم آمیخت. هنگامی که لئوناردو و تزانی از لابلای دسته‌های گل و پرده‌های ارغوانی کلیسا می گذشت، لبخند به لب داشت و پاسداری دور و برش نبود؛ در فکر مرگ نبود و مرگ به سراغش آمد، خفه‌اش کردند. زانو زد. همه‌شان زیر

سنگفرش سرودخانه خوابیده بودند: فوانچسکو ریتزی، مسموم؛ برتراندو ریتزی، مقتول؛ پیتر و دابروتزی، مقتول و ارلاندو ریتزی، لئوناردو و تزانی، گوفردو ماسیلی و گائتانو دانیولو که بر اثر پیری در تبعید مرد... در کنارشان یک جا خالی بود. سرم را پایین انداختم. کی نوبت من می شد؟

کشیش جلو محراب زانو زده بود و زیر لب دعا می خواند، و صداهایی گرفته به طرف طاقیها بلند می شد. دستهای دستکش پوشم را به پیشانی فشردم. یک سال؟ یک ماه؟ پاسدارانم پشت سرم ایستاده بودند؛ اما پشت سرشان خالی بود: بین من و خلأ تنها چند نفری ضعیف و خائن ایستاده بودند. مرگ از پشت سر خواهد آمد... دستهایم را بیشتر به پیشانی فشردم؛ نباید سر برمی گرداندم؛ نباید مردم می فهمیدند. خداوندا رحم کن... خداوندا رحم کن... همین زمزمه یکتواخت ادامه خواهد داشت، و درست در همینجا تابوت خالی نقره‌کوبی جا خواهد گرفت. و این نبرد سه‌ساله هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. اگر سر برگردانم بزدل جلوه می‌کنم؛ بزدل نیستم. اما نمی‌خواهم پیش از آنکه کاری کرده باشم بمیرم.

گفتم: - خدای من! بگذار زنده باشم!

زمزمه دعا همچون آوای دریا بالا می‌گرفت و فرو می‌نشست، آیا تا محضر خداوند می‌رسید؟ اینکه می‌گفتند مردها در آسمان دوباره زنده می‌شوند راست بود؟ یا خود گفتم: دیگر نه دستی و نه صدایی نخواهم داشت؛ خواهم دید که کارمونا دروازه‌هایش را به روی دشمن باز می‌کند، جنوواویها خاک زمینهای ما را به توپره می‌کشند و کاری از دست من ساخته نیست. آه! امیدوارم گفته‌کشیشها دروغ باشد، و اگر مردم برای همیشه بمیرم!

زمزمه خاموش شد. نیزه‌ای به سنگفرش خورد و از کلیسا بیرون رفتم؛ روشنایی چشمانم را خیره کرد. لحظه‌ای بالای پلکانهای بزرگ بی حرکت ماندم. زمینگیری نبود که گدایی کند، کودکی نبود که روی پله‌ها بازی کند. مرمر صاف زیر آفتاب می‌درخشید. در دوردست، دامنه تپه خلوت بود؛ در پیرامون چادرهای سرخ ازدحامی به چشم می‌خورد. رو برگرداندم. آنچه در جلگه می‌گذشت، آنچه در آسمان رخ می‌داد، به من مربوط نبود. این زنها و بچه‌ها بودند که باید از خود می‌پرسیدند: چه می‌کنند؟ مدت زیادی مقاومت خواهند کرد؟ کارلو مالاتستا تا بهار از راه خواهد رسید؟ خدا نجاتمان خواهد داد؟ من منتظر هیچ چیز نبودم. دروازه‌های کارمونا را

بسته نگه می داشتم و منتظر هیچ چیز نبودم.

آرام آرام به طرف کاخ رفتم. سکوت سنگینی چون بختک بر شهر افتاده بود و فکر کردم: الآن اینجا هستم اما روزی خواهد رسید که نباشم، هیچ جا نباشم؛ از پشت سر می آید و حتی آمدنش را نمی فهمم. بعد با خودم گفتم: نه، غیر ممکن است؛ سراغ من نمی آید؛ رو به روجرو کردم و گفتم: - می روم بالاخانه.

از پلکان کج و کوله بالا رفتم، با کلیدی که از کمر بندم آویزان بود در را باز کردم. بوی تند و ناخوشایندی به گلویم نشست. شیشه پنجره پوشیده از خزه گندیده بود. روی آتش اجاق چند قرع و دیگچه دیده می شد و بخار غلیظی همه جا را گرفته بود. پتروکیو (Petruccio) روی میزی انباشته از شیشه های کوچک و بزرگ خم شده بود و خمیر زردی را در هاوونی می سایید.

- بقیه کجا هستند؟

پتروکیو سر بلند کرد و گفت: - خوابیده اند.

- این وقت روز؟

در نیمه باز را با پا کنار زدم. هشت پزشک روی تختهایی که برایشان کنار دیوار زده شده بود، دراز کشیده بودند. بعضی در خواب بودند و بعضی دیگر نگاه گنگ خود را به تیرهای کلفت سقف دوخته بودند. در را بستم.

- زیادی کار می کنند! جانشان را سر این کار می گذارند!

از بالای شانه پتروکیو نگاهی به هاون انداختم و پرسیدم: - پادزهر است؟

- نه. مرهم سرمازدگی است.

هاون را با دو دست گرفتم و آن را با خشونت روی زمین انداختم. پتروکیو نگاه سردی به من انداخت و گفت: - سعی می کنم کاری بکنم که به درد بخورد.

خم شد و هاون سنگین مرمری را از روی زمین برداشت.

به طرف اجاق رفتم. گفتم: - مطمئنم که می شود پیدایش کرد: هر چیزی صدی

دارد، چون زهر وجود دارد پادزهر هم باید وجود داشته باشد.

- ممکن است هزار سال بعد چنین چیزی کشف بشود.

- پس وجود دارد! چرا ما فوراً کشفش نکنیم؟

پتروکیو شانه بالا انداخت.

من گفتم: - فوراً لازمش دارم.

به دور و برم نگاه کردم. آنچه من می خواستم همانجا بود، میان آن علفها و گردهای سرخ و آبی، و توانایی دیدن آن را نداشتم؛ چون کوری در برابر رنگین کمان شیشه های کوچک و بزرگ ایستاده بودم، و پتروکیو هم کور بود. چاره کار من همانجا بود اما هیچکس در جهان توانایی دیدن آن را نداشت.

گفتم: - وای! خدای من!

و در را محکم پشت سرم بستم.

بالای راهروی بارو باد می وزید. روی کنگره سنگی خم شدم و شعله هایی را که در ته گودالها سوسو می زد نگاه کردم. کمی دورتر، در اردوگاه جنو و ایها لکه های روشنایی می درخشید. در تاریکی پشت اردوگاه، جلگه با راههای خلوت و خانه های رها شده، پهناور و بیهوده چون دریایی کشیده شده بود. کارمونا، تنها روی کوه سنگی نشسته بود و به جزیره ای پرت در دل دریا می ماند. با باد بوی گون سوخته می آمد و اخگرهای سرخی در هوای سرد پرواز می کرد. پیش خود گفتم: بوته های خار دامنه را می سوزانند، و این تنها کفاف دو روزشان را می دهد.

با شنیدن صدای پا و به هم خوردن فولاد سر بلند کردم. به ستون یک پشت سر نگهبانی مشعل به دست پیش می آمدند؛ دستهایشان را پشت سرشان بسته بودند. نگهبان از برابرم گذشت و پس از او زنی با گونه های قره و سرخ، یک پیرزن، زن جوانی که زمین را نگاه می کرد و صورتش را ندیدم، زن دیگری که به نظر قشنگ می رسید، و پشت سر آنها یک پیرمرد ریشو و سپس پیرمرد دیگری گذشتند؛ برای فرار از مرگ خود را پنهان کرده بودند، و حال آنها را می بردند که بکشند.

گفتم: - کجا می بریدشان؟

- بالای باروی غربی، از همه جا بلندتر است.

- زیاد نیستند.

نگهبان گفت: - فقط همینها را توانستیم پیدا کنیم.

رو به محکومان کرد و گفت: - بجنید. راه بیفتید.

یکی از مردها با صدای نافذی داد زد: - فوسکا، با تو حرف دارم؛ نگذار مرا بکشند.

او را شناختم؛ بارتولومئو (Bartolomeo) بود. پیرترین و فقیرترین گداهایی بود که در آستانه کلیسای بزرگ گدایی می کردند. نگیهان آهسته به پشتش زد: -راه بیفت. پیرمرد داد زد: -داروی درد تو را من می دانم. بگذار با تو حرف بزنم. - دارو؟

به او نزدیک شدم. بقیه در تاریکی شب ناپدید شده بودند. - کدام دارو؟

- داروی درد تو. توی خانه ام پنهانش کرده ام.

پیرمرد گدا را ورنانداز کردم؛ بی شک دروغ می گفت. لبهایش می لرزید، و با آنکه باد بسیار سردی می وزید روی پیشانی زردش عرق نشسته بود. بیشتر از هشتاد سال زندگی کرده بود و باز برای فرار از مرگ تلاش می کرد. گفت: - دروغ می گویی.

- به انجیل مقدس قسم که دروغ نمی گویم. پدر پدرم آن را از مصر آورده. اگر دروغ بود فردا مرا بکش.

به روجرو گفتم: - این مرد را با دارویش به کاخ ببرید.

روی کنگره خم شدم و برای آخرین بار نگاهی به آتشیهای بی فردایی انداختم که در دل شب کورسو می زد.

صدای فریادی از باروی غربی آمد و سکوت را شکست.

گفتم: - برویم.

کاترینا گوشه آتشدان نشسته و خود را در رواندازی پیچیده بود. در روشنای مشعل چیز می دوخت. وارد اتاق که شدم سر بلند نکرد.

تانکردی گفت: - پدر، کوناک تکان نمی خورد.

گفتم: - خوابیده. بگذار بخوابد.

- هیچ تکان نمی خورد.

خم شدم و دستی به پشم پلاسیده سگ پیر کشیدم.

- مرده.

تانکردی گفت: - مرده؟

چهره سرخ و سفیدش چین برداشت و اشک از چشمانش سرازیر شد.

گفتم: - گریه نکن، مرد باش.

گفت: - برای همیشه مرده.

به حق افتاد. سی سال احتیاط، سی سال ترس، و با این همه روزی خواهد رسید که جنازه ام به زمین بیفتد و دیگر هیچ کاری به من وابسته نباشد؛ و سرنوشت کارمونا در این دستهای ضعیف خواهد بود. آه! زندگی هر قدر دراز باشد باز کوتاه است! همه این کشتارها به چه کار می آید؟

کنار کاترینا نشستیم؛ تکه پارچه ای را وصله می کرد و ناخنهایش کیبود شده بود. به نرمی گفتم: - کاترینا...

چهره بی جان خود را به طرف من برگرداند.

- کاترینا، سرزنش من کار آسانی است. اما یک لحظه خودت را جای من بگذار. گفت: - خدا نکند جای تو باشم.

دوباره روی پارچه خم شد و گفت: - امشب یخبندان می شود. - بله.

نگاهی به سایه های گنگی انداختم که روی پرده های دیواری می لرزید، و یکباره خودم را بسیار خسته حس کردم.

کاترینا گفت: - بچه ها، با آن همه زندگی که در پیش دارند.

- آه، حرف زن!

فکر کردم: «همه شان می میرند، و کارمونا نجات پیدا می کند. آنوقت، من هم می میرم و شهر نجات یافته به دست فلورانسیها یا میلانیا می افتد. کارمونا را نجات داده ام، اما هیچ کاری نکرده ام.»

- رایموندو، بگذار برگردند به شهر.

گفتم: - آنوقت همه مان می میریم.

کاترینا سر به زیر انداخت. با انگشتان سرخ ورم کرده سوزن را در پارچه فرو می برد. دلم می خواست سرم را روی زانویش بگذارم، پاهایش را نوازش کنم، برایش لبخند بزنم. اما دیگر لبخند زدن را بلد نبودم.

گفت: - محاصره خیلی طول کشیده؛ جنووا بیها خسته اند؛ چرا سعی نمی کنی مذاکره کنی؟

دلم به لرزه افتاد. پرسیدم: - واقعاً نظرت این است؟

- بله.

— یعنی می خواهی که دروازه‌ها را به روی جنو و اییها باز کنم؟
— بله.

دستی به صورتم کشیدم. می دانستم که همه این نظر را دارند. پس من برای چه مبارزه می‌کردم؟ مگر کارمونا چه بود؟ تخته‌سنگهایی بی تفاوت، و مردانی که از مرگ وحشت داشتند. هم آنها و هم من از یک چیز وحشت داشتیم. اگر کارمونا را تسلیم جنو و اییها کنم شاید ما را زنده بگذارند، شاید چند سال دیگر زندگی کنیم. یک سال دیگر زنده بودن: پیرمرد گدا برای یک شبش التماس می‌کرد. یک شب، یک زندگی. بچه‌ها، با آن همه زندگی که در پیش دارند... یکباره دلم خواست و ا بدهم. روجرو گفت: — سرور من. پیرمرد و دارویش.

شانهٔ بارتولومئو را گرفته بود و شیشهٔ غبارآلودی را که مایعی سبزگونه در آن بود به طرف من گرفت. نگاهی به گدا انداختم: صورت پرچین و چروک، ریش کثیف، چشمهایی که پرپری می‌خورد. اگر از زهر و خنجر و بیماریهای گوناگون جان به‌در ببرم تازه به این روز می‌افتم.

پرسیدم: — این دارو چیست؟

بارتولومئو گفت: — می‌خواهم با تو تنها حرف بزنم.

اشاره‌ای به روجرو کردم.

— ما را تنها بگذار.

کاترینا خواست بلند شود. اما دستی روی دستش گذاشتم و گفتم: — من و تو نداریم... خوب، حرفت را بزن.

مرد گدا نگاهی به من کرد و لبخند غریبی به لبانش نشست. گفت: — این چیزی که توی این شیشه است، اکسیر زندگی است.

— نه بابا!

— باور نمی‌کنی؟

حیلۀ احمقانه‌اش مرا هم به خنده انداخت.

— تو که فناپذیری، چرا از افتادن به پرتگاه می‌ترسی؟

پیرمرد گفت: — من فناپذیر نیستم. می‌بینی که شیشه پر است.

گفتم: — پس چرا ازش نخورده‌ای.

— چطور، مگر تو جرأت خوردنش را داری؟

شیشه را میان دو دست گرفتم، مایع کدری در آن بود.

گفتم: — تو اول بخور.

پیرمرد گفت: — توی این کاخ حیوانی، جانور زنده‌ای، ندارید؟

— تانکر دی یک موش سفید دارد.

پیرمرد گفت: — بگو بیاورندش.

کاترینا گفت: — رایموندو، می‌دانی که بچه به این موش علاقه دارد.

گفتم: — باشد، برو و بیاورش.

کاترینا بلند شد. به طعنه گفتم: — اکسیر زندگی! چرا قبلاً به این فکر نیفتادی که به من بفروشی‌اش؟ دیگر مجبور نمی‌شدی گدایی کنی.

بارتولومئو دستی به گلولی غبارگرفتهٔ شیشه کشید. گفت: — همین شیشهٔ لعنتی مرا به گدایی انداخت.

— چطور؟

— پدرم مرد دانایی بود. شیشه را در بالاخانه گذاشته و فراموشش کرده بود. وقت مردن این راز را با من در میان گذاشت و از من هم خواست که فراموشش کنم. بیست سالم بود و می‌توانستم جوانی ابدی داشته باشم، دیگر غصهٔ چه را می‌خوردم؟ دکان پدرم را فروختم و دارایی‌اش را به باد دادم. هر روز به خودم می‌گفتم که فردا اکسیر را می‌خورم.

— نخوردیش؟

— گرفتار فقر شدم و دیگر جرأت نکردم بخورم. پیر و زمینگیر شدم. با خودم می‌گفتم: دم مرگ اکسیر را می‌خورم. چند ساعت پیش، موقعی که سربازانت مرا در کنج زاغه‌ام پیدا کردند، می‌توانستم آن را بخورم اما نخوردم.

گفتم: — هنوز دیر نشده.

پیرمرد سری تکان داد. گفت:

— از مردن می‌ترسم؛ اما زندگی ابدی هم خیلی دراز است!

کاترینا قفس چوبی کوچکی را روی میز گذاشت و در سکوت سر جای خود نشست.

پیرمرد گفت: — خوب نگاه کن.

در شیشه را باز کرد، چند قطره از محتوای آن را در کف دستش ریخت و با دست

دیگر موش را گرفت. موش صدایی کرد و پوزه اش را در مایع سبزرنگ فرو برد.

گفتم: - زهر است.

موش توی دست پیرمرد بی حرکت افتاده بود. انگار آذرخش زده بودش.

پیرمرد گفت: - صبر کن.

صبر کردیم. ناگهان تن موش جنبیدن گرفت.

گفتم: - خوابش برده بود.

بارتولوئو گفت: - حالا گردنش را بشکن.

کاترینا گفت: - نه.

پیرمرد موش را به دست من داد. حیوان گرم و سرحال بود.

- گردنش را بشکن.

یکباره دستم را مشت کردم. استخوانهای موش صدا کرد. جسد بی جانش را روی

میز انداختم.

- بفرما!

بارتولوئو گفت: - نگاه کن. نگاه کن.

موش لحظه ای بی حرکت ماند. بعد بلند شد و روی میز دوید.

گفتم: - مرده بود.

پیرمرد گفت: - دیگر هیچوقت نمی میرد.

کاترینا گفت: - رایموندو، بیرونش کن، جادوگر است.

شانه پیرمرد را گرفتم.

- باید همه شیشه را خورد؟

- بله.

- پیر هم می شوم؟

- نه.

کاترینا گفت: - بیرونش کن.

با بی اعتمادی پیرمرد را نگاه کردم.

- می دانی اگر دروغ گفته باشی چه چیزی در انتظارت است؟

پیرمرد سر تکان داد و گفت:

- اما اگر دروغ نگفته باشم، می گذاری زنده باشم؟

گفتم: - در آن صورت، خوش به حالت!

روجر و را صدا زدم.

- بله، سرور من؟

- این مرد را بازداشت کن.

در بسته شد و به طرف میز رفتم. دستم را دراز کردم.

کاترینا گفت: - رایموندو، مبادا بخوریش!

گفتم: - دروغ نمی گوید، چرا دروغ بگوید؟

کاترینا گفت: - من هم به همین دلیل می گویم نخور.

نگاهی به او انداختم و دستم را پس کشیدم.

کاترینا با هیجان گفت: - وقتی مسیح خواست مرد یهودی را که به او ریشخند

زده بود تنبیه کند، به زندگی ابدی محکومش کرد.

در جوابش چیزی نگفتم. فکر کردم: «چه کارها که نمی توانم بکنم!» و شیشه را

برداشتم. کاترینا صورت خود را با هر دو دست پوشاند.

- کاترینا.

نگاهی به دور و برم انداختم. دیگر هرگز این اتاق را با همان چشمان همیشگی

نمی دیدم.

- کاترینا، اگر مُردم، دروازه های شهر را باز کن.

کاترینا گفت: - نخورش.

- اگر مُردم. هر کار دلت خواست بکن.

شیشه را به دهان بردم.

هنگامی که چشم باز کردم روز شده بود و اتاق از آدم وول می زد.

- چه خبر است؟

روی آرنج بلند شدم؛ سرم سنگینی می کرد. کاترینا بالای سرم ایستاده بود و با

چشمان بهت زده نگاهم می کرد.

- چه خبر است؟

روجر و گفت: - چهار روز بود که مثل مرده روی تخت افتاده بودید.

او هم وحشت زده به نظر می رسید.

— چهار روز!

از جا پریدم.

— بار تلو مئو کجاست؟

— اینجا هستم.

پیرمرد پیش آمد و با حالتی کینه آمیز نگاهم کرد.

— مرا ترساندی!

بازویش را گرفتم و او را به طرف در بردم.

— کار تمام است؟

— بله که تمام است.

— دیگر نمی میرم؟

— نه، خودت هم بخواهی نمی توانی.

دستهایش را تکان داد و قهقهه زد. گفت: — تا دلت بخواهد وقت داری، تا دلت

بخواهد!

دستی به گلویم بردم؛ داشتم خفه می شدم.

— ردای مرا بیاورید. زود.

جووانی گفت: — می خواهید بیرون بروید؟ نگهبانها را خبر کنم.

— نه، نگهبان نمی خواهم.

روجر و گفت: — صلاح نیست. شهر ناآرام است.

سربرگرداند و گفت: — شب و روز از گودالها صدای ناله می آید. آدم کلافه می شود.

در آستانه در ایستادم و پرسیدم: — مگر اغتشاشی در کار بود؟

— نمی شود گفت اغتشاش. اما هر شب کسانی هستند که سعی می کنند از بارو

خوراکی پایین بیندازند. چند گونی گندم از انبار دزدیده اند. مردم هم بین خودشان

پیچ می کنند.

گفتم: — برای هر پیچ پیچ، بیست ضربه شلاق. و هر کس شب روی بارو دستگیر

شد باید دارش زد.

حالت چهره کاترینا تغییر کرد، یک قدمی به طرف من آمد و گفت:

— نمی خواهی بگذاری به شهر برگردند؟

با بی حوصلگی گفتم: — خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

— مگر نگفتی: «اگر مُردم، دروازه ها را باز کن؟»

— اما من که نمرده ام.

به چشمان ورم کرده و گونه های فرو رفته اش نگاه کردم. چرا اینقدر غمگین

است؟ چرا همه شان اینقدر غمگین به نظر می رسند؟ در حالی که من سرشار از

شادی بودم.

از میدان صورتی گذشتم. هیچ چیز عوض نشده بود؛ همان سکوت، همان

دکانهای تخته شده. با این همه همه چیز مثل صبح سحر نو بود. سحرگاه ساکت و

خاکستری یک روز درخشان. به خورشید سرخ نگاه کردم که در آسمان پنبه ای آویزان

بود و لبخند زدم؛ به نظرم می رسید که می توانم آن بادکنک بزرگ قشنگ را از میان

ابرها بردارم. آسمان در دسترس بود و همه سنگینی زمان آینده را بر سینهام حس

می کردم.

از سربازی که پاس می داد پرسیدم: — وضع رو براه است؟ خبری نیست؟

— خبری نیست.

در راهرو بالای بارو به راه افتادم. دامنه خلوت بود؛ نه ساقه علفی و نه آتشی در

گودالها. «همه شان می میرند.» دستم را به کنگره سنگی تکیه دادم، خود را از سنگ

سخت تر حس می کردم. چه چیز از آنها گرفته بودم؟ ده سال، نیم قرن، یک سال

چیست؟ یک قرن چیست؟ با خود گفتم: «برای این به دنیا آمده بودند که بمیرند.» خم

شدم. جنو وایها، مورچه های سیاهی که دور و بر چادرها می لولند، آنها هم

می میرند. اما کارمونا هرگز نخواهد مرد. با هشت برج بلندش تا ابد در زیر آفتاب قد

می کشد، و هر روز بزرگتر و زیباتر می شود. همه جلگه را در بر می گیرد، بر سرتاسر

منطقه توسکانی (Toscane) چیره می شود. به پشته های پست و بلندی که در

سرتاسر افق کشیده شده بود خیره شدم. فکر کردم: «دنیا پشت این تپه هاست» و انگار

در دلم انفجاری بپا شد.

زمستان گذشت. در گودالها آتشی به جا نماند و ناله ها خاموش شد. با اولین گرمای

بهار، باد کارمونا را از بوی تند لاشه پر کرد. از این بود مشمئز نمی شدم. می دانستم که

بوی تعفنی که از گودالها بیرون می زند اردوگاه جنو وایبها را آلوده می کند. موهایشان می ریخت، اندامهایشان ورم می کرد، خونشان بنفش می شد و می مردند. هنگامی که کارلومالاتستا و سپاهش از یال تپه ها پیدا شدند، جنو وایبها بساط خود را جمع کردند و پا به فرار گذاشتند.

از پی نیروهای مالاتستا ارباهایی پر از کیسه آرد، تخته گوشت و مشکهای شراب از راه رسید. در میدانها آتشفهای بزرگی روشن شد و آوازه های پیروزمندانه شهر را فرا گرفت. در گوشه و کنار کوچه ها، مرده ها همدیگر را می بوسیدند. کاترینا تانکردی را در آغوش می فشرد، و برای اولین بار پس از چهار سال لبخند می زد. شب جشن بزرگی برپا شد. مالاتستا در طرف راست کاترینا نشسته بود، می خورد و می نوشید و پیروزمندانه می خندید. من هم گرمای شراب را در رگهایم حس می کردم و از ته دل شاد بودم؛ اما شادی ام به شادی دیگران نمی ماند. احساسی سخت و سیاه بود که چون سنگ روی دلم سنگینی می کرد. فکر می کردم: «این تازه اول کار من است.»

وقتی دست از غذا کشیدیم مالاتستا را به گنجینه خانه بردم و پولی را که قرار گذاشته بودیم به او پرداختم. گفتم: - حالا، موافقید جنو وایبها را تعقیب کنید و دژها و شهرهای همسایه زمینهای ما را بگیرید؟
مالاتستا با لبخندی گفت: - صندوقتان خالیست.
- فردا پر می شود.

از صبح سحر قاصدهایی به سراسر شهر فرستادم. همه باید پیش از غروب هرچه طلا و نقره و جواهر داشتند تحویل می دادند، وگرنه اعدام می شدند. گفتند که چند نفری غرولند کردند، اما هیچکس جرأت سربچی نداشت؛ هنگام غروب، صندوقها پر از طلا و جواهر شد. هرچه را که بود به سه بخش تقسیم کردم. یک بخش را به کارگزار ارزاق دادم تا گندم بخرد؛ بخش دیگر به بافندگان داده شد تا پشم تهیه کنند. بخش سوم را به مالاتستا نشان دادم.

- برای چه مدت می توانم نیروهای شما را در خدمت خودم داشته باشم؟
مالاتستا دست به میان جواهرات رخشنده فرو برد. گفت: - چند ماه.
- دقیقاً چه مدت؟

با لبخندی گفت: - بستگی دارد به مقدار غنائم جنگی، و به میل من.

هوسبازانه جواهرات را از لای انگشتانش پایین می ریخت و من بی صبرانه نگاهش می کردم؛ هر دانه مروارید، هر دانه الماس، یادآور بذر فصلهای آینده بود، و دژی که می توانست از مرزهای ما دفاع کند، و تکه زمینی که می شد از چنگ جنو وایبها بیرون کشید؛ کارشناسانی را صدا زدم که همه شب را سرگرم برآورد بهای دقیق آن گنجینه شدند، و با مالاتستا در باره مزد روزانه تک تک سپاهیان به توافق رسیدم. بعد همه مردان کارمونا را در میدان کاخ جمع کردم و به آنها گفتم: «دیگر نه زنی در خانه هایتان مانده و نه گندمی در انبار هایتان. برویم و گندم جنو وایبها را جمع کنیم و دخترهایشان را به خانه هایمان بیاوریم.»

این را هم گفتم که مریم عذرا به خوابم آمده و قول داده تا زمانی که کارمونا همتای جنو و فلورانس نشده یک مواز سرم کم نشود.

جوانها زره به تن کردند. همه شان گونه های فرو رفته و چشمان گودافتاده و چهره های رنگ پریده داشتند، اما گرسنگی روحیه شان را آخته کرده بود و بی هیچ شکوه ای از من پیروی کردند؛ برای آنکه جری ترشان کنم جسدهای کبود شده جنو وایبها را در کنار گودالها نشانشان دادم. سربازان مالاتستا، با گونه های پر و گل انداخته و با شانه های پهن و ورزیده، در نظر ما موجوداتی از یک نژاد فوق بشری بودند. سرکرده شان هر طور که دلش می خواست آنها را پیش می برد، گاهی بیش از اندازه لازم به آنها استراحت می داد، و گاهی که از سواری در مهتاب خوشش می آمد آنها را چندین منزل به تاخت وامی داشت. به جای آنکه لشکر شکست خورده جنو وایبها را تعقیب کند، به دژ مونتته فرتی (Monteferti) حمله برد، بهانه اش هم این بود که از بس دشمن مردنی یا مرده دیده حوصله اش سر رفته است. در حمله به دژ یک روز را هدر داد و چند نفر از سردارانش تلف شدند. به خاطر این زیانکاری سرزنشش کردم و او مغرورانه جواب داد: - من برای تفریح جنگ می کنم.

جنو وایبها با استفاده از مفری که به آنها داده بودیم توانستند خود را از سر راه ما کنار بکشند و در ویلانا (Villana) پناه گرفتند. ویلانا شهری با استحکامات سنگین و باروی نفوذناپذیر بود. آنجا بود که مالاتستا گفت که باید از این کار دست بکشیم. از او خواستم یک شب تحمل داشته باشد. در غرب ویلانا آبراهه ای بود که آب را از بیرون شهر به مجرای زیرزمینی بزرگی در پای بارو می رساند؛ هر کس پا به آن مجرا

می‌گذاشت خفه می‌شد. از طرحی که در سر داشتم به هیچکس چیزی نگفتم؛ تنها به دستیارانم گفتم که جلو دروازه غربی دژ کمین کنند، زره را از تن درآوردم و وارد مجرای تاریک شدم. در اول کار، در هوای گندی که زیر طاقیهای مجرا راکد مانده بود نفسی کشیدم. بعد طاقیها کوتاه‌تر شد و دیگر بین سقف سنگی مجرا و آب فاصله‌ای نماند. دودل بودم؛ جریان آب بسیار شدید بود؛ اگر جلوتر می‌رفتم، دیگر توان آن را نداشتم که برگردم. با خود گفتم: «نکنند پیرمرد دروغ گفته باشد؟» روبرو و پشت سرم تاریکی غلیظی حاکم بود، جز صدای آب چیزی نمی‌شنیدم؛ اما اگر پیرمرد دروغ گفته باشد، اگر مردنی باشم، چه فرق می‌کند که امروز یا فردا بمیرم؟ فکر کردم: «همین الان آزمایش می‌کنم.» و تن به آب دادم.

پیرمرد دروغ گفته بود. سرم وزوز می‌کرد. سینه‌ام داشت می‌ترکید، داشتم می‌مردم. جنواییها جسد بادکرده‌ام را جلو سگها می‌اندازند؛ چرا این داستان ابلهانه را باور کردم؟ نه فقط از آن آب سرد، که از خشم هم داشتم خفه می‌شدم؛ آرزو می‌کردم آن جان‌کننده هرچه زودتر تمام شود؛ اما هرچه می‌کردم نمی‌مردم. ناگهان متوجه شدم که مدت درازی است شنا می‌کنم و از مرگ خبری نیست. تا ته مجرا شنا کردم. شکی وجود نداشت که براستی فنانا پذیر شده بودم. دلم می‌خواست زانو بزنم و از خدا، یا شیطان، تشکر کنم. اما در دور و یرم هیچ اثری از آنها نبود. تنها چیزی که می‌دیدم هلال ماه بود که در سکوت یخبندان به سینه آسمان چسبیده بود.

در شهر پرنده پر نمی‌زد. به طرف دروازه غرب رفتم، پاورچین پاورچین خود را به پشت سر نگاهبان رساندم و با شمشیر کارش را ساختم؛ در جایگاه نگاهبانی دو سرباز خوابیده بودند. اولی را پیش از آنکه بیدار شود و دومی را پس از کشمکشی کوتاه کشتم. دروازه را باز کردم. ارتش بی‌سر و صدا وارد شهر شد، پاسداران شهر را غافلگیر کرد و همه را اکشت: صبح که شد، ساکنان وحشت زده شهر متوجه شدند که اربابشان عوض شده است.

نیمی از مردان شهر را به عنوان اسیر جنگی به کارمونا فرستادم تا در زمینهایمان کار کنند؛ گروهی دختر که باید تداوم نسل ما را تأمین می‌کردند، همراه آنها برده شدند. سربازان ما از ویلانا به همه جلگه مسلط بودند و چندین شهرک را بی‌رحمت تصرف کردند. خود اولین کسی بودم که زیر رگبار تیر پیشروی می‌کردم و سربازانم مرا «شکست‌ناپذیر» می‌خواندند.

دلم می‌خواست به پیشروی ادامه بدهم و بندر ریوله (Rivelle) را بگیرم؛ تصرف این بندر، که دست نشانده جنووا بود، می‌توانست کارمونا را به دریا راه بدهد. اما مالاتستا ناگهان به این نتیجه رسید که از جنگ خسته شده است و تصمیم گرفت نیروهای خود را کنار بکشد. مجبور شدم همراه با او برگردم. در جایی که محل تلاقی چند راه بود از هم جدا شدیم. مالاتستا در جستجوی ماجراهای تازه عازم رم شد و من مدتی دراز او را که در زندگی هیچ هدفی نداشت و با بی‌قیدی خاص مردمان خاکی عمر خود را تلف می‌کرد، با نگاه دنبال کردم. بعد اسبم را مهمیز زدم و به طرف کارمونا تاختم.

دیگر نمی‌خواستم سرنوشت شهرم در دست نیروهای مزدور باشد، و تصمیم گرفتم یک نیروی نظامی ایجاد کنم. به پول بسیار احتیاج داشتم. مالیاتهای سنگین وضع کردم؛ برای مبارزه با تجملات قانونی وضع کردم که به موجب آن زن و مرد نمی‌بایست بیش از دو پیرهن کرباسی داشته باشند و از هیچگونه زبورآلات استفاده نکنند. حتی اشراف هم باید در ظرفهای سفالی یا چوبی غذا می‌خورند؛ کسانی را که سر به شورش برداشتند به سیاهچال انداختم، یا در ملأ عام شلاق زدم و دارایی‌شان را مصادره کردم. همه مردها را مجبور کردم که پیش از بیست و پنج سالگی ازدواج کنند، و زنها را واداشتم که بچه‌های بسیار بزنند، همه کشاورزان و بافندگان و پیشه‌وران و اشراف را به صورت سرباز درآوردم؛ خودم بر آموزش نظامی بسیج‌شدگان نظارت می‌کردم؛ بزودی یک، دو، ده گروهان برپا کردم. در عین حال، برای افزایش هرچه بیشتر به ثروت شهر، کشاورزی و داد و ستد را تشویق کردم. و هر سال یک بازار بزرگ مکاره راه می‌انداختم که سوداگران خارجی را برای خرید غله و پارچه‌های ما به سوی خودش جلب می‌کرد.

روزی تانکردی گفت: — تا چه مدت باید به این وضع زندگی کرد؟

لب و دهانی شهواتی، و موهایی به روشنی گیسوان مادرش داشت؛ از من متنفر بود. نمی‌دانست که من زندگی جاوید دارم، اما فکر می‌کرد داروی معجزه‌آمیزی مرا از بیماری و پیری مصون نگه می‌دارد.

در جوابش گفتم: — تا هر مدت که لازم باشد.

گفت: — لازم! برای چه؟ برای که؟

خشم نومیدانه‌ای در چشمانش موج می‌زد. گفت: — شهری به ثروتمندی سی‌بنا

(Sienna) و پیزا داریم. اما غیر از مراسم عروسی و تعمید جشن دیگری نمی‌شناسیم. مثل راهبها لباس می‌پوشیم و در صومعه زندگی می‌کنیم. با آنکه پسر شما هستم باید صبح و عصر تحت فرمان یک سروان بی‌تربیت مشق نظامی کنم. من و همسالانم جوانی نکرده پیر می‌شویم.

گفتم: - آینده پاداش این مشقتها را خواهد داد.

گفت: - سالهایی را که از دستمان رفته چه کسی به ما پس می‌دهد؟

نگاهی به من انداخت و گفت: - من یک زندگی بیشتر ندارم.

شانه بالا انداختم. یک زندگی چه اهمیتی داشت؟

پس از سی سال، بزرگترین و مجهزترین ارتش سراسر ایتالیا را داشتم؛ تدارک حمله‌ای به جنووا را می‌دیدم که رگبار بسیار سنگینی به جلگه زد. یک شبانه‌روز باران تندی بارید. آب جویبارها بالا آمد، کوچه‌های پایین محله شکل رودخانه‌هایی گل‌آلود را به خود گرفت و خانه‌ها از آب پر شد. فردای آن روز، در حالی که زنها خانه‌ها را از گل و لجن پاک می‌کردند، مردها میدانهای گل‌گرفته و راههای ریزش کرده و سنبله‌های شکسته را نگاه می‌کردند و غصه می‌خوردند. آسمان انگار از سرب بود. شب که شد دوباره باران گرفت. آنوقت بود که فهمیدم چه خطری تهدیدمان می‌کند. گروهی از بازرگانان را به جنووا فرستادم و مأمورشان کردم که از سیسیل، ساردنی و گوشه و کنار بربرستان گندم بخرند.

سرتاسر بهار و تابستان باران بارید. در همه جای ایتالیا خرمنها را آب گرفت، درختهای میوه ریشه‌کن شد، علوفه از بین رفت. اما هنوز پاییز تمام نشده انبارهای کارمونا پر از گونیهای گندمی بود که با کشتیهای کرایه‌ای از آن سوی دریاها آورده بودیم. با ولع هرچه تمام‌تر بوی گندم غبارآلود را بالا می‌کشیدم و برای هر دانه آن ارزش قائل بودم. چند تنور همگانی احداث کردم، هر روز صبح خودم صد پیمان گندم می‌کشیدم و تحویل نانواها می‌دادم تا نان سبوس و نان سفید بپزند و وزن نان را هم شخصاً تعیین می‌کردم؛ نان فقرا رایگان بود. در سرتاسر ایتالیا گندم کمیاب شد، قیمت هر پنجاه کیلوی آن به سی و شش لیور^۱ رسید. سبوس هم تقریباً به همین

(۱) Livre در زمانی که این داستان جریان دارد، هر لیور (به عنوان واحد پول) به اندازه یک لیور فلز نقره ارزش داشت، و هر لیور (به عنوان واحد وزن) در جاهای مختلف اروپا معادل ۳۸۰ تا ۵۵۰ گرم امروزی بود. - م.

گرانی بود؛ در فصل زمستان، چهارهزار نفر در فلورانس از گرسنگی مردند. اما در کارمونا نه یک فقیر، نه یک افلیج و نه حتی یک بیگانه از شهر بیرون انداخته نشد. و حتی بذر کافی برای فصل کشت باقی ماند. در اولین روزهای بهار سال ۱۳۴۸، در حالی که همه کشتزارهای ایتالیا برهوت بود، جلگه ما از سنبله موج می‌زد و بازار مکاره‌ای در میدان کارمونا برپا شد. و من به کنگره بارو تکیه می‌دادم. کاروانهایی را که از دامنه بالا می‌آمدند تماشا می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «بر قحطی پیروز شدم.»

از پنجره آسمان آبی پیدا بود و سر و صدای جشن و شادی به گوش می‌رسید؛ کاترینا کنار لویزا (Luisa) نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. سیجیسموندو (Sigismondo) ی کوچولو را روی شانه‌ام سوار کرده بودم و در اتاق پر از شاخه‌های گل بادام یورتمه می‌رفتم. و او داد می‌زد و مرا هین می‌کرد.

دوستش داشتم. از هر انسان دیگری به من نزدیک‌تر بود، نمی‌دانست که زندگی‌اش کوتاه است، سال و ماه و هفته را نمی‌شناخت. در دل یک روز درخشان بی‌فردا و بی‌پایان می‌پلکید، روزی ازلی که تا ابد ادامه داشت. شادی‌اش مثل آسمان بیکران بود. مرا مثل یک اسب هین می‌کرد، می‌دویدم و پیش خود می‌گفتم: آبی آسمان هیچوقت محو نخواهد شد و بهارهایی فراوان‌تر از گل‌های بادام یکی پس از دیگری خواهند آمد. شادی‌ام هیچوقت فروکش نخواهد کرد.

کاترینا گفت: - چرا اینقدر زود می‌خواهید بروید؟ تا عید خمسین صبر کنید. آن طرفها هنوز هوا سرد است.

لویزا گفت: - دیگر می‌خواهم بروم، همین فردا.

- فردا؟ جدی می‌گویید؟ دست کم هشت روز لازم است تا خانه آماده بشود.

لویزا گفت: - می‌خواهم بروم.

نزدیک شدم و کنجکاوانه صورت اخم‌پیش را نگاه کردم. پرسیدم: - آخر چرا؟

لویزا سوزن را در پارچه گلدوزی فرو برد و گفت: - بچه‌ها به هوای پاک احتیاج دارند.

گفتم: - به نظر من که، اینجا خیلی سرحالند.

نیشگونی از ران سیجیسموندو گرفتم و لبخندی به دو دخترک کوچولو زدم که

روی قسمت آفتاب گرفته قالی نشسته بودند.

— بهار کارمونا خیلی قشنگ است.

لوییزا گفت: — می‌خواهم بروم.

تانکردی لبخندی زورکی زد و گفت: — می‌ترسد.

پرسیدم: — می‌ترسد، از چه؟

تانکردی گفت: — از طاعون می‌ترسد. حق هم دارد. نمی‌بایست می‌گذاشتید

تاجرهای غریبه وارد شهر بشوند.

گفتم: — این حرفها یعنی چه. رم و ناپل خیلی تا اینجا فاصله دارد.

لوییزا گفت: — می‌گویند در اسیزی (Assisi) بارانی از حشرات سیاه هشت‌پا

باریده. نیش هم داشته‌اند.

به شوخی گفتم: — بله، در نزدیکیهای سینا هم زمین شکاف برداشته و شروع

کرده به آتش فشانی!... وای به حالتان اگر بخواهید همه این شایعات را باور کنید.

کاترینا رو به روجرو کرد که دو دست را بر روی شکم گذاشته بود و چرت می‌زد.

مدتی بود که مدام می‌خوابید و چاق و تنبل شده بود.

— روجرو، نظر شما چیست؟

روجرو بی‌اعتنا گفت: — از یک تاجر جنوایی شنیدم که طاعون به اسیزی

رسیده.

گفتم: — اگر هم راست باشد، به اینجا نمی‌رسد. هوای اینجا به پاکسی هوای

کوهستان است.

لوییزا گفت: — البته، شما خودتان که از چیزی باکی ندارید.

تانکردی پرسید: — پزشکانتان در فکر طاعون هم بوده‌اند؟

— متأسفانه بله، پسر عزیزم! فکر همه چیز را کرده‌اند.

موزیانه نگاهش کردم. گفتم: — به تو قول می‌دهم که تا بیست سال دیگر،

سیجیسوندو را با خودم در حکومت شریک کنم.

بلند شد و رفت و در را محکم پشت سرش بست.

کاترینا گفت: — نباید اینقدر اذیتش کنی.

در جوابش چیزی نگفتم. با حالتی دودل نگاهم کرد و گفت: — راهبهایی را که

تقاضای ملاقات کرده‌اند نمی‌پذیری؟

گفتم: — نمی‌گذارم پای گله راهبها به کارمونا برسد.

کاترینا گفت: — اما نمی‌توانی تقاضای ملاقاتشان را ندیده بگیری.

لوییزا گفت: — شاید بتوانیم در باره طاعون ازشان خبر بگیریم.

با اشاره‌ای به روجرو گفتم: — خیلی خوب. بگو بیایند.

در سراسر شهرهای قحطی‌زده ایتالیا کسانی راه افتاده بودند و با شور بسیار مردم

را به توبه دعوت می‌کردند. به پیروی از آنان کسبه و پیشه‌وران و کشاورزان دکان و

کارگاه و مزرعه خود را ول می‌کردند. ردای سفید می‌پوشیدند و باشلق به سر

می‌گذاشتند. فقیرترها خود را در ملاقه می‌پیچیدند. پابرهنه از شهری به شهر دیگر

می‌رفتند، سرودهای مذهبی می‌خواندند و از مردم می‌خواستند به آنها بپیوندند.

صبح همان روز به پای باروی کارمونا رسیده بودند و اجازه نداده بودم وارد

دروازه‌های شهر بشوند. با این همه راهبهایی که رهبریشان می‌کردند به کاخ آمده

بودند. پشت سر روجرو وارد اتاق شدند؛ همه ردای سفید به تن داشتند.

گفتم: — بنشینید، برادرها.

راهب ریزنقشی به طرف صندلی مخمل پوش رفت، اما یکی دیگر با حرکتی تند

او را نگه داشت.

— فایده ندارد.

با حالتی خشک راهب بلندبالایی را که رو برویم ایستاده بود نگاه کردم. صورتی

آفتاب سوخته داشت و دستهایش را توی آستین ردا فرو کرده بود. فکر کردم: «این

مرد به خودش اجازه می‌دهد در باره من قضاوت کند.»

پرسیدم: — از کجا می‌آید؟

راهب ریزنقش گفت: — از فلورانس. بیست روز است راه می‌آیم.

— جایی شنیده‌اید که طاعون به توسکانی هم رسیده باشد؟

راهب ریزنقش گفت: — خدای بزرگ! نه!

رو به لوییزا کردم و گفتم: — حالا دیدید؟

کاترینا گفت: — پدر روحانی، راست است که قحطی بیشتر از چهارهزار نفر را در

فلورانس کشته؟

راهب سر تکان داد و گفت: — بله، بیشتر از چهارهزار نفر. خود ما نانی خوردیم که

از علف یخ‌زده بود.

من گفتم: در گذشته ما هم دچار این وضع شده بودیم. تا حال به کارمونا آمده بودید؟

— یک بار، تقریباً ده سال پیش.

— شهر قشنگی است، مگر نه؟

راهب بلندبالا با صدای رسا گفت: — شهر است که به کلام خداوند احتیاج دارد. همه نگاهها به طرف او برگشت. من رو ترش کردم و گفتم: — کشیهای داریم که هر یکشنبه و عظه‌های خیلی خوبی می‌کنند. از این گذشته، مردم کارمونا همه مؤمن‌اند و زندگی باتقوایی دارند. نه کفری در میانشان دیده می‌شود و نه فحشایی.

راهب با لحن پرشوری گفت: — اما غرور دل‌هایشان را تباه می‌کند. در بند سعادت اخروی نیستند؛ تو فقط رفاه مادی‌شان را تأمین می‌کنی و این رفاه فریبی بیش نیست. از قحطی نجاتشان داده‌ای، اما بشر فقط به نان زنده نیست. فکر می‌کنی کارهای بزرگی کرده‌ای، اما هرچه کرده‌ای هیچ است.

گفتم: — هیچ است؟

به خنده افتادم. گفتم: — سی سال پیش، جمعیت کارمونا بیست هزار نفر بود. الآن پنجاه هزار نفر شده.

راهب گفت: — فکر می‌کنی از این عده چند نفرشان سر بلند می‌میرند.

خشمگینانه گفتم: — حساب ما با خدا پاک است. احتیاجی به وعظ و دسته راه انداختن نداریم. روجرو، این راهبها را از شهر بیرون کنید، همه ملامتیها را هم از جلگه بتارانید.

راهبها در سکوت بیرون رفتند؛ لوییزا و کاترینا ساکت بودند. در آن زمانها مطمئن نبودم که در آسمان کسی نباشد. اما غصه آسمان را نمی‌خوردم؛ زمین هم که مال خدا نبود، قلمرو من بود.

سیجیسوندو بازویم را گرفت و گفت: — پدر بزرگ، بیا برویم میمونها را تماشا کنیم.

یکی از دخترکها گفت: — من هم می‌خواهم میمونها را تماشا کنم.

لوییزا گفت: — نه. اجازه نمی‌دهم بروید بیرون. اگر بروید، طاعون می‌گیرید، همه بدنتان سیاه می‌شود و می‌میرید.

با بی‌حوصلگی گفتم: — این چیزهای بی‌سر و ته را به بچه‌ها نگویند.

دست روی شانه کاترینا گذاشتم: — تو هم با ما تا میدان بیا...

— بعد چطور برگردم؟

— یعنی چه؟

— یادت می‌رود که دیگر پیر شده‌ام.

گفتم: — نه. نه. پیر نشده‌ای.

چهره‌اش مثل گذشته بود: همان لبخند و همان چشمان خجول را داشت؛ اما مدت درازی می‌شد که به نظر خسته می‌رسید؛ گونه‌هایش زرد و پف کرده بود، دور لب‌هایش چین برداشته بود.

گفتم: — بیا، آهسته راه می‌رویم.

از کوچه قدیمی رنگرزه‌ها پایین رفتیم. بچه‌ها پیشاپیشمان می‌رفتند. در دو طرف راسته، رنگرزه‌ها با ناخنهای لاجوردی کلافهای پشم را در لاکهای رنگ آبی و سرخ فرو می‌کردند؛ آب بنفش‌رنگی لابلای سنگفرشها روان بود.

گفتم: — آه! کی موفق می‌شوم این بیغوله‌های کهنه را خراب کنم؟

— آنوقت این مردم بینوا را چکار می‌کنی؟

— می‌دانم باید چکارشان کرد. باید همه‌شان بمیرند.

ته کوچه میدان بازار بود. هوا بوی میخک و عسل می‌داد. همراه با هیاهوی فروشنده‌ها صدای طبل و شیپور می‌آمد. مردم دور بساطهای ملافه و پارچه و میوه و ادویه و شیرینی جمع بودند. زنها به پارچه‌های سنگین و توریهای نازک دست می‌کشیدند. بچه‌ها شیرینی و آب نبات می‌خوردند. از مشکهای بزرگ روی بساطهای چوبی، شراب به فراوانی آب دست به دست می‌گشت. شکمها پر و دلها گرم بود. همینطور که از وسط میدان می‌گذشتم فریاد جمعیت بلند شد: «زنده باد کنت فوسکا»، «زنده باد کنتس کاترینا» دسته گلی جلو پایم افتاد. مردی بالاپوشش را درآورد و روی زمین پهن کرد. بر قحطی پیروز شده بودم و آن شادمانی نتیجه کار من بود.

بچه‌ها از خوشحالی پر درآورده بودند. به خواست آنها جلو قفس میمونهای دانا ایستادم، برای رقص خرس و شیرینکاری دلقکهایی که لباس راهرا داشتند و روی دست راه می‌رفتند، کف زدم. سیجیسوندو با ولع مرا به این طرف و آن طرف می‌کشید.

گروهی از مردم با توجه بسیار سرگرم تماشای چیزی بودند که ما آن را نمی دیدیم، سیجیسموندو حلقه جمعیت را نشانم داد و گفت: - برویم اینجا، پدر بزرگ! اینجا!

مردی با چهره وحشت زده گفت: - نزدیک نشوید، سرور من.
- چه خبر است؟

از لابلای جمعیت راهی باز کردم و پیش رفتم؛ مردی که مطمئناً یکی از بازرگانان غریبه بود، با چشمان بسته روی زمین افتاده بود.

با عجله گفتم: - منتظر چه هستید؟ چرا به بیمارستان نمی بریدش؟
همه در سکوت نگاهم کردند و کسی از جا نجنبید.
- منتظر چه هستید؟ بریدش.

کسی گفت: - می توسیم.
دست خود را دراز کرد تا مانع از پیشروی من شود.
- نزدیک نشوید.

او را پس زدم و کنار بدن بیجان مرد غریبه نشستم. مچش را گرفتم و آستین گشادش را بالا زدم. بازوی سفیدش پوشیده از لکه های سیاه بود.

روجر و گفت: - کشیشها پایین اند.

گفتم: - به این زودی!

دستی به صورتم کشیدم. پرسیدم: - تا نکردی هم هست؟

روجر و گفت: - هیچکس نیامده. مجبور شدم چهار نفر را با پول کلان اجیر کنم.
گفتم: - هیچکس!

نگاهی به دور و برم انداختم. شمعها داشت به ته می رسید. روشنایی خاکستری وارد اتاق می شد. می توانستم بگویم: «کاترینا، هیچکس نیامده.» و او جوابم می داد: «طبیعی است، می ترسند.» یا شاید سرخ می شد و می گفت: «خیلی بزدل اند.»
نمی دانستم چه جوابی می دهد. دستی به تابوت چوبی کشیدم.

روجر و گفت: - فقط دو کشیش آمده اند، می گویند کلیسای بزرگ زیادی دور است و مراسم را در نمازخانه برگزار می کنند.

- اشکالی ندارد.

دستم را پایین انداختم. چند مرد با قدمهای سنگین وارد اتاق شدند. کشاورزانی تنومند بودند و صورتهای سرخ داشتند؛ بی آنکه نگاهی به من بیندازند به طرف تابوت رفتند و با حرکتی خشونت آمیز آن را بلند کردند و روی شانه گذاشتند؛ از جنازه داخل تابوت، از جسد نحیف سفیدی که لکه لکه سیاه داشت متفر بودند؛ از من نفرت داشتند؛ از زمان شیوع طاعون بین مردم شایع شده بود که جوانی همیشگی من نتیجه پیمانی است که با شیطان بسته ام.

دو کشیش جلو محراب سرپا ایستاده بودند؛ چند نفری از خدمه کلیسا و سربازان پای دیوار قطار شده بودند. تابوت را آوردند و وسط صحن خلوت نمازخانه گذاشتند و کشیشها به عجله دعاهایی خواندند. یکی از آنها علامت صلیبی در هوا کشید و بعد به شتاب به طرف در رفتند. نعش کشها تابوت را به راه انداختند؛ پشت سر من روجرو و چند پاسدار می آمدند. روز سر می زد: هوا ولرم و آسمان صورتی بود؛ در خانه ها، کسانی از خواب بیدار می شدند و وحشت زده می دیدند که لکه هایی بر بازویشان نشسته است. کسانی را که شب هنگام مرده بودند از خانه ها بیرون می کشیدند و جسد های تازه در سراسر کوچه قطار شده بود. بوی چنان تندی شهر را فرا گرفته بود که حیرت می کردم از اینکه چرا آسمان تیره نشده است.

روجر و گفت: - سرور من.

دو مرد از دری بیرون آمدند. جسدی را روی تخته ای حمل می کردند؛ خود را به پشت سر پاسدارها رساندند تا از دعایی که کشیشها می خواندند استفاده کنند.

گفتم: - ولشان کن.

قاطری با بار از کوچه ای بیرون آمد. زنی و مردی پشت سر چهارپا می آمدند؛ داشتند از شهر فرار می کردند. در روزهای اول خیلیها گریخته بودند؛ اما طاعون دنبالشان می کرد؛ از آنها تندتر می رفت؛ در دشتها و کوهستانها به آن مبتلا می شدند؛ دیگر جایی نمانده بود که بتوان به آن پناه برد. با این همه، آن زن و مرد می رفتند. هنگام گذشتن از کنار من، زن تفی به زمین انداخت. کمی دورتر، دسته ای جوان و زن ژولیده مو تلوتلو خوران می آمدند و آواز می خواندند؛ شب را در یکی از کاخهای رها شده به رقص و آواز گذرانده بودند. با خنده از کنار ما گذشتند و یکی فریاد زد: - پسر شیطان!

روجر و حرکتی کرد. به او گفتم: - مهم نیست، ولشان کن.

پس سر فربه، و دستهای زمخت نعش کشها را روی تابوت، نگاه می کردم. تف می انداختند. «پسر شیطان!» اما گفته ها و حرکاتشان اهمیتی نداشت: همه محکوم به مرگ بودند. بعضی فرار می کردند، بعضی دیگر دست به دعا برداشته بودند و یا می رقصیدند؛ و همه شان مردنی بودند.

به گورستان رسیدیم. پشت سر تابوت کاترینا، چهار تابوت دیگر هم بود. از همه کوچه ها دسته هایی با جنازه به طرف گورستان می آمدند. ارابه سرپوشیده ای از در وارد شد و کنار گودالی پر از جسد ایستاد. در راهروهای علف پوش گورستان کشیشها و گورکنها می لولیدند: صدای بیل و کلنگ می آمد: همه زندگی کارمونا به آن خانه مرگ پناه آورده بود. قبر کاترینا را پای یک سرو کنده بودند. نعش کشها تابوت را به ته قبر سراندند و چند بیل خاک روی آن ریختند. کشیش صلیبی در هوا کشید و به طرف گور دیگری رفت.

سر بلند کردم و بوی گورستان سینهام را پر کرد. دست به دهان فشردم و به طرف در رفتم، ارابه ای آهسته از کوچه می گذشت و کسانی جنازه ها را از پای دیوارها برمی داشتند و بار آن می کردند. ایستادم. برای چه به کاخ بروم؟ در کاخ کسی نبود. کاترینا کجا بود؟ پیرزنی با صورت خشمگین پای سرو خوابیده بود و روحی بی چهره، کر و لال چون خدایان، در آسمان می پلکید.

روجر و گفتم: - بیایید، سرور من.

دنبالش رفتم. جلو کاخ، راهب سیاه چرده روی یکی از بساطهای رها شده فروشندهگان ایستاده بود، آستینهای گشادش را تکان می داد و وعظ می کرد. از زمان شیوع طاعون وارد شهر شده بود و جرأت نکرده بودم بیرونش کنم. مردم به دقت به گفته هایش گوش می دادند؛ سرباز کافی برایم نمانده بود، وگرنه با کفرگویی با او مقابله می کردم. همین که مرا دید با صدای جیغ ماندنی گفتم: - کنت فوسکا! حالا فهمیدی؟

جوابش ندادم.

- برای مردم کارمونا خانه های نو ساختی، اما ببین که زیر خاک خوابیده اند؛ پارچه های خوب تنشان کردی، اما الآن غیر از کفن چیزی به تن ندارند. آذوقه شان را تأمین کردی، اما خودشان خوراک کرما شده اند. توی دشت، گله های بی چوپان

لابلای خرمنهای بی صاحب می لولند. بر قحطی پیروز شدی، اما خدا طاعون را فرستاد و با آن تو را شکست داد.

با خشم گفتم: - نتیجه اینکه، باید غلبه بر طاعون را هم یاد گرفت.

به درون کاخ رفتم و شگفت زده ایستادم. تانکردی پای پنجره ای ایستاده و پنداری برای من کمین کرده بود. به طرف او رفتم. گفتم: - از تو بزدل تر کسی هست؟ پسری که جرأت نمی کند جنازه مادرش را تشییع کند؟

سرفرازانه گفتم: - شهانتم را در موقعیتهای دیگری نشان می دهم.

جلویم را گرفت: - صبر کنید.

- از من چه می خواهی؟

- تا مادرم زنده بود دندان بر جگر گذاشتم، اما دیگر بس است.

با حالتی تهدیدآمیز و راندازم کرد. گفتم: - به اندازه کافی حکومت کرده اید. حالا دیگر نوبت من است.

گفتم: - نه. هیچوقت نوبت تو نخواهد شد.

با خشونت گفتم: - نوبت من است.

شمشیرش را کشید و درست به وسط سینهام زد. ده نفر همدستانش از اتاق دیگر بیرون پریدند و فریاد زدند: «مرگ بر خودکامه!» روجر و خودش را جلو من انداخت. نقش زمین شد. ضربه ای به تانکردی زدم و او را از پا درآوردم. درد بسیار شدیدی را وسط قفسه سینهام حس کردم؛ رو برگرداندم و باز شمشیر زدم. چند نفری از همدستان تانکردی، با دیدن عاقبت او پا به فرار گذاشتند. چیزی نگذشت که سربازان از راه رسیدند. سه نفر، روی زمین افتاده بودند، بقیه پس از یک درگیری کوتاه تسلیم شدند.

کنار روجر و زانو زدم. با حالتی وحشت زده به سقف خیره شده بود. دلش دیگر نمی تپید. تانکردی چشمانش بسته بود. مرده بود.

یکی از نگهبانان گفتم: - زخمی شده اید، سرور من.

- چیزی نیست.

بلند شدم و دست زیر پیرهن بردم. دستم پر خون شد. خون را نگاه کردم و قهقهه زدم. نزدیک پنجره رفتم و نفس عمیقی کشیدم. هوا وارد ششهایم می شد و سینهام را پر می کرد. راهب به وعظ خود ادامه می داد و مردم محکوم به مرگ ساکت گوش

می کردند. زنم، پسر و نوه هایم مرده بودند. همه یارانم مرده بودند. اما من زنده بودم و همتا نداشتم. گذشته از من واکنده شده بود؛ دیگر هیچ چیز دست و پایم را نمی بست: نه خاطره ای، نه محبتی و نه وظیفه ای. هیچ قانونی بر من حکومت نمی کرد. ارباب خودم بودم؛ و زندگی مردم بیتوا، مردم میرا، در دست من بود. زیر آسمان خالی و بی چهره من زنده و آزاد سر بلند می کردم، برای همیشه تنها بودم.

به بیرون از پنجره خم شدم و لبخند زدم. ارتش عجیبی در میدان جمع شده بود. دست کم سه هزار نفر بودند. پارچه های بلندی را دور خود پیچیده بودند که صورتهایشان را هم می پوشانند. هر کدام دهنه آسبی را در دست داشتند. زیر ردا زره پوشیده و شمشیر بسته بودند. خود را در آینه نگاه کردم. صورتم در زیر باشلق سفید پشمی به صورت یک سیاه مغربی می مانست، چشمهایم هیچ شباهتی به چشمان یک انسان خداترس نداشت. نقاب را روی صورتم کشیدم و به میدان رفتم. در اواخر دوره طاعون، مردم از ترس بلایی که از آن جان به در برده بودند، و از بیم پیشگوییهای راهبها، تبدی عجیب و غریب پیشه کرده بودند. من هم وانمود کردم که دچار این تعصب مذهبی شده ام و همه مردهای تندرست شهر را به سفری دراز برای زیارت دعوت کردم: به آنها گفتم که اسلحه مان فقط برای دفاع در مقابل اوباشی است که در کوه و دشت به مردم حمله می کنند. بیشتر همراهانم به صداقت من ایمان داشتند، اما بعضیها تنها به این خاطر که در قبول گفته های من دودل بودند، دنبال آمدند.

از راسته قدیمی رنگرزا گذشتیم و از شهر بیرون رفتیم؛ از خانه های راسته چیزی جز خرابه باقی نمانده بود: بدون شک شیطان دعای مرا اجابت کرده بود: همه ساکنان راسته از طاعون مرده بودند و کارگرانی در حال تسطیح خرابه ها بودند. آنها مرده بودند؛ انسانهای دیگری به دنیا می آمدند: کارمونا زنده بود. با برجهای بلندش بالای کوه سنگی قد کشیده بود. ویران شده بود و خم به ابرو نیاورده بود.

اول به ویلاتا رفتیم و سرودخوانان از کوچه های آن گذشتیم: مردم شهر دسته دسته به ما پیوستند. بعد به قلمرو جنو واییها رسیدیم. به هر شهری که می رسیدیم به سراغ والی آن می رفتم و از او می خواستم که از ما پذیرایی کند، به

صورت دسته در کوچه ها راه می افتادیم، ندای توبه سر می دادیم و صدقه جمع می کردیم. هنگامی که به قلب سرزمین جنو واییها رخنه کرده بودیم، مدعی شدم که مقامات جنو وایی از پذیرایی ما سر باز می زنند. از روستاهایی که قحطی و طاعون ویرانشان کرده بود تقریباً هیچ آذوقه ای نصیب ما نمی شد. خیلی زود به گرسنگی افتادیم. چند نفری از توبه کاران پیشنهاد کردند که به کارمونا برگردیم؛ در مخالفت با آنها گفتم که از شهرمان خیلی دور شده ایم و تا به خانه هایمان برگردیم از گرسنگی می میریم؛ بهتر است به هر زحمتی که شده خودمان را به ریوله برسانیم که بندری بزرگ و آباد است و نیازهای ما را تأمین می کند.

براستی هم والی ریوله پذیرفت که دروازه ها را به روی ما باز کند؛ اما باز به همراهانم خبر دادم که دوباره مردمان بی ایمانی تقاضاهای ما را نشنیده گرفته اند. آن وقت بود که بعضی از زوار به غرولند پرداختند که اگر نخواهند به آنها صدقه بدهند، خودشان توانایی آن را دارند که با زور بگیرند. وانمود کردم که میلی به شنیدن اینگونه حرفها ندارم؛ اما در عین حال که آنها را به صبر و تسلیم به رضای خدا دعوت می کردم، به آنها فهماندم که غیر از ماندن و مردن راهی برایمان نمانده است. شعله های خشم خیلی زود در دلشان زیانه کشید و مجبور شدم به خواست آن جمعیت گرسنه تن در دهم.

دسته بی آنکه سوءظنی برانگیزد به دروازه های ریوله رسید؛ همین که به میدان بزرگ شهر رسیدیم ردای سفیدم را کنار زدم و با فریاد: «به پیش، زنده باد کارمونا!» به طرف کاخ والی تاختم. یکباره همه توبه کاران ملافه های خود را به زمین انداختند و زره هایشان پیدا شد. حرکت ما چنان غافلگیرکننده بود که هیچکس مقاومتی نکرد. بوی خون و مستی پیروزی خیلی زود مؤمنان پرهیزکار را به صورت سرباز درآورد. یک شب سراسر عیش و نوش این استحاله را کامل کرد. مقامات جنو وایی قتل عام شدند، خانه هایشان غارت شد و به زنهایشان تجاوز کردند. یک هفته تمام در میخانه ها شراب مثل آب دست به دست می شد و کوچه ها پر از آوازهای مستهجن بود.

نیروی کوچکی را در ریوله مستقر کردم؛ با بقیه نفراتم به تصرف دژها و قلعه هایی رفتم که مشرف به راه کارمونا به دریا بود. محافظانی که طاعون و قحطی از پای درشان آورده بود، توانایی مقابله با حمله های ما را نداشتند. می دانستم که

حیله‌ام موجب انزجار سرتاسر ایتالیا می‌شود. اما جنوواييها ضعيف‌تر از آن شده بودند که وارد جنگ بشوند، و مانع فتوحاتم نشدند.

همین که بر ریوله مسلط شدم، عوارض سنگینی به کالاهایی که وارد بندر می‌شد بستم؛ بازرگانان فلورانس خواستار معافیت از این عوارض شدند، اما هیچ امتیازی به آنها ندادم. می‌دانستم که این کارم فلورانسها را خشمگین می‌کند، اما چشم‌انداز جنگ با آن جمهوری قدرتمند به هیچ وجه مرا نمی‌ترساند.

خودم را برای مبارزه آماده کردم. به اندازه کافی ثروت داشتم که بتوانم با سردارانی که در جاهای مختلف ایتالیا ارتشهای مزدور تشکیل داده بودند، وارد مذاکره بشوم. توافق کردیم که من یک مستمری معادل نصف دستمزد سربازانشان به آنها بدهم و در مقابل، هر وقت که لازم شد آنها سربازان خود را به خدمت من درآورند. تا پیش از آنکه دست به کار جنگ شویم از آنها دعوت کردم که در سرزمینهای مجاور برای خودشان دست به جنگ بزنند و از غنائم آن امرار معاش کنند. به این ترتیب، شهرهایی را که من می‌خواستم بعداً به آنها حمله کنم، ضعیف می‌کردند. هر وقت که می‌خواستم جاهایی را غافلگیرانه بگیرم، یکی از افسرانم را مرخص می‌کردم و او مخفیانه مأمور می‌شد که طرح مرا اجرا کند. بی‌آنکه من ظاهراً خیر داشته باشم؛ اگر او در این عملیات شکست می‌خورد، می‌توانستم بگویم که به من ربطی نداشته است. بی‌آنکه به کسی اعلان جنگ کرده باشم خیلی زود صاحب قلعه‌ها و استحکاماتی در همه سرزمینهای همسایه شدم. هنگامی که جنوواييها تصمیم به لشکرکشی به جلگه کارمونا گرفتند، من برای خودم ارتشی ساخته بودم و بهترین نیروهای مزدور ایتالیا در خدمتم بودند.

در اول کار، گذاشتم جنوواييها با مزدوران کاتالانی (Catalan) شان در جلگه پخش شوند. با نزدیک شدن آنها، کشاورزان با احشام و محصورلاتشان به دهکده‌های مستحکمی که تدارک دیده بودم پناه می‌آوردند. و سربازان دشمن در آن زمینهای برهوت کمتر چیزی برای خوردن پیدا می‌کردند. کوشیدند چند دهکده مستحکم شده را تصرف کنند؛ اما این دهکده‌ها روی تک تپه‌هایی در وسط دشت بنا شده بود و ساکنان آنها دلیرانه دفاع می‌کردند و هیچ حمله‌ای به آنها کارگر نبود. نیروهای تحت فرماندهی آنجلو د تالیانا (Angelo de Tagliana) در این حمله‌ها خسته و پراکنده می‌شدند. دسته‌های سربازان پراکنده را می‌شد به راحتی به دام انداخت و اسیر کرد. و

دستگیری نفرات ولگردی که در روستاهای رها شده در جستجوی علوفه بودند، کار ساده‌ای بود. هنگامی که تالیانا به کنار رودخانه مینچا (Mincia) رسید، خودم را برای جنگ با او آماده کردم.

در یک صبح زیبای ماه ژوئن، ارتشهایمان را روبروی هم آرایش دادیم. مه سبکی از رودخانه بالا می‌آمد و آبی آسمان به خاکستری می‌زد. زره‌های فولادی در روشنای صبح می‌درخشید، اسبها تشنه برق می‌زد و خرخر می‌کردند، و من دل خودم را مثل علف نمناک شاد و سبک حس می‌کردم. تالیانا، بنا به تاکتیک همیشگی، نیروهای خودش را به سه گروه تقسیم کرد؛ من ارتش خودم را به دسته‌های کوچک تقسیم کردم. از رنگ خاکستری روشن آسمان حدس می‌زدم که هوای بعدازظهر آفتابی و سنگین باشد، لاکهایی را پر از آب کردم تا بعد از هر حمله اسبها آب بخورند و سربازها گلویی تر کنند. شیپور جنگ زده شد و دو سپاه با سر و صدا پیشروی کردند. برتری تاکتیک من بزودی معلوم شد؛ جنوواييها در گروههای خیلی بزرگ جابجا می‌شدند، در حالی که نفرات من در گروههای کوچک مستقل حمله می‌کردند، بعد عقب می‌نشستند و نظمی به خود می‌دادند و دوباره دست به حمله می‌زدند. کاتالانیها که دور سرکرده‌شان جمع شده بودند، مدت زیادی مقاومت کردند؛ خورشید بالا می‌آمد، گرما عذاب‌آور می‌شد، و هنوز یک وجب هم پیشروی نکرده بودیم. در نیمه‌های بعدازظهر، علف زیر پای اسبهایمان زرد و خشک شده بود. هوا آکنده از غبار بود. نفرات من بعد از هر حمله با عجله آبی می‌خوردند، اما دشمن حتی لب تر نکرده بود. از لابلای چکاچک به هم خوردن فولاد و صدای سم اسبها، زمزمه آبی که در پانصد قدمی مان جریان داشت، به گوش می‌رسید. سرانجام سربازان تالیانا نتوانستند در مقابل آن وسوسه مقاومت کنند؛ به رودخانه نزدیک شدند و صفوف خود را شکستند. با استفاده از این فرصت به آنها یورش بردم و عده زیادی از آنها را به رودخانه انداختم. بقیه پا به فرار گذاشتند و پانصد نفرشان اسیر شدند.

تصمیم گرفتم به افتخار این پیروزی جشنی در خور یک ملت جنگاور برپا کنم. در بازگشت به کارمونا مسابقه بزرگی بین «پایین شهر» و «بالا شهر» راه انداختم. در برنامه بامدادی بچه‌ها و نوجوانان مدت سه ساعت در میدان بزرگ مسابقه دادند. بعدازظهر نوبت مردان شد. شرکت‌کنندگان در مسابقه، که اسلحه سبک داشتند، به

هم سنگ می انداختند و با شنل بزرگی که دور بازوی چپ پیچیده بودند می کوشیدند ضربه های سنگ را خنثی کنند. پایین شهرها شنل سرخ و بالا شهرها شنل سبز داشتند. بعد بازیکنان سنگین اسلحه به میدان آمدند. اینها زره های آهنی به تن داشتند که روی آنها بالشکهای پنبه ای ضربه گیر چسبانده شده بود. هر کدامشان نیزه ای چوبی به دست راست و سپری در دست چپ داشتند. هر گروهی که محلی در مرکز میدان را اشغال می کرد برنده می شد. جمعیت انبوهی دور میدان جمع شده بود؛ زنها از پنجره ها نگاه می کردند و می خندیدند. تماشاگران با حرکت دست و پا سر و صدا خورشاوندان، دوستان و همسایگان بازیکن خود را تشویق می کردند. فریاد می زدند: «زنده باد سیزها!» یا «زنده باد سرخها!» من نه دوستی داشتم، نه خورشاوندی و نه همسایه ای. در جایگاهی مخمل پوش نشسته بودم، بازی را با بی تفاوتی تماشا می کردم و پیاپی شراب می خوردم.

جامم را بلند کردم و گفتم: - می خورم به سلامتی ریولۀ آباد و جنوای خراب! اطرافیانم جامهای خود را بلند کردند و به آرامی گفتند: - به سلامتی ریولۀ آباد! اما پالومبو (Palombo)، رئیس صنف بافندگان، حرکتی نکرد؛ به جام شراب خود خیره شده بود.

پرسیدم: - تو چرا نخوردی؟

سر بلند کرد. گفت: - از منبع موثقی شنیده ام که تاجرهای فلورانس ساکن ریوله دستور گرفته اند که کارهایشان را تا اول نوامبر تمام کنند.

- خوب، که چه؟

- روز اول نوامبر از شهر می روند. در سیزمونه (Sismone)، در مارما دویزا (Maremma D'Evisa) مستقر می شوند.

دور میز، همه ساکت شدند.

گفتم: - گور پدر تاجرهای فلورانس.

پالومبو گفت: - مسأله این است که بقیۀ تاجرها هم دنبالشان می روند.

- پس وای به حال اوویزا (Evisa) و سیزمونه.

پالومبو گفت: - اما فلورانس ازشان حمایت می کند.

همه به من نگاه می کردند. در چشمهایشان می خواندم که: باید فلورانسیها را از عوارض معاف کرد. اما آیا جنگ را برده بودم که از آن پیر و پاتالها حرف بشنوم؟

پیروز شده بودم که جلو فلورانس زانو بزنم؟

گفتم: - وای به حال فلورانس!

به طرف فرماندهان برگشتم، جامم را بلند کردم و گفتم: - به سلامتی پیروزی مان بر فلورانس.

و آنها یکصدا داد زدند: - به سلامتی پیروزی مان بر فلورانس!

به نظرم رسید که صدای بتیولیو (Bentivoglio) و پوتزینی (Pozzini) چندان محکم نبود؛ اورسینی (Orsini) هم نیشخندی به لب داشت. کوزه شرابی را از روی میز برداشتم و به زمین انداختم.

گفتم: - فلورانس را مثل این کوزه داغان می کنم.

با حالتی بی دغدغه نگاهم کردند؛ جنگ تمام شده بود؛ داشتیم پیروزی مان را جشن می گرفتیم: از این بیشتر چیزی نمی خواستند. اما من می خواستم پیروزی ام را حفظ کنم. پیروزی کجا بود؟ در چهرة اطرافیانم اثری از جوش و خروش یک بعدازظهر نبرد، بوی غبار و عرق تن، سنگینی آفتاب بر زره های فولادی را می جستم و نمی یافتم. می خندیدند، در فکر مسائل پیش پا افتاده بودند و میلی به شنیدن گفته هایشان نداشتم. بلند شدم، یکباره پیراهنی را که گلویم را می فشرد باز کردم. خون در سر و سینه ام می جوشید؛ زندگی ام چون گلوله ای آتشین منفجر می شد. پیراهنم را پاره پاره کردم و به زمین انداختم، دستم خالی شد. در وسط میدان جارچیها نرده ای را پایین انداختند و پیروزی سرخها را اعلام کردند، و جمعیت که سر از پا نمی شناخت برای بازیکنان هورا می کشید و گل و دستمال و شال گردن به طرف آنها پرتاب می کرد. پنج بازیکن کشته و نه نفر زخمی شده بودند. اما همه آن مردانی که برای یک پیروزی یک روزه مبارزه می کردند موجودات حقیر بجهه صفتی بیش نبودند؛ بازیهایشان برای من لطفی نداشت. آسمان مثل آن روز کنار رودخانه مینچا آبی بود، اما به نظر من رنگ پریده می رسید. تنها در پای باروهای فلورانس، در مرز جهان آینده بود که آسمان به رنگ سرخ و طلایی شعله ور می شد، آسمانی که در خاطر من مانده بود.

پیش بینی پالومبو درست بود: در جریان زمستان آن سال، همه بازرگانان ریوله بسنگاههای خود را به بندر سیزمونه، در مارمادویزا منتقل کردند؛ پیشه وران دست خالی ماندند. دار و دسته آلبونی (Alboni)، با استفاده از نارضایی عمومی

مردم را شوراند و شهر را مستقل اعلام کرد. برای پس گرفتن شهر ناوگانی جنگی لازم بود. مجبور شدم به ویران کردن روستاهای دور و بر شهر، و سوزاندن خرمنها و آبادیها قناعت کنم، اما تصمیم گرفتم به نحو بی سابقه‌ای از اویزا انتقام بگیرم.

این شهر، که متحد فلورانس بود، در حوزه پایین رود مینچا قرار داشت که از قلمرو من می‌گذشت. این رودخانه، پیش از رسیدن به باروی شهر به دو بخش می‌شد که به فاصله یک میل از هم، از دو طرف بارو می‌گذشت و برای شهر حکم خندقی طبیعی را داشت. رودخانه عمیق‌تر از آن بود که بشود با گذار از آن گذشت، و در آبهای خروشان و گل‌آلود آن قایقرانی ممکن نبود. به یکی از مهندسانم دستور دادم که رودخانه را برگرداند. در مدت شش ماه سد بسیار قدرتمندی جلو رودخانه بستیم. در همین حال کوهی را سوراخ کردم تا جریان آب را به جلگه کارمونا بکشانم. مردم اویزا به همان زودی نگران شدند که مبادا دریاچه‌های شهرشان به صورت باتلاقی درآید و عفونت باتلاق استحکاماتشان را نابود کند. هیتی را پیشم فرستادند و التماس کردند که از آن عملیات دست بردارم؛ اما من در جوابشان گفتم که هر کس حق دارد در قلمرو خودش به هر کاری که صلاح می‌داند دست بزند. پیش خودم مجسم می‌کردم که شهر با از بین رفتن خطوط دفاعی طبیعی‌اش بزودی به دست من خواهد افتاد، اما ناگهان باران سیل‌آسایی باریدن گرفت. آب مینچا بالا آمد و همه سدها را با خود برد و در عرض یک شب کار چند ماه مهندسانم را تباہ کرد.

این بود که فرماندهانم بنتیولیو، اورسینی و پوتزینی را به تخریب دور و بر اویزا فرستادم. در حالی که فلورانس ارتشی را برای کمک به متحد خود تدارک می‌دید، از راه مذاکره با سی‌ینا متحد شدم؛ ده‌هزار سرباز آماده کردیم. سربازان من و نفرات ارتشهای مزدور متحد در سی‌ینا به هم پیوستند و سعی کردم وارد قلمرو فلورانس شوم. در حالی که من مرز جمهوری فلورانس را از بیرون دور می‌زدم، نیروهای فلورانس برای جلوگیری از ورود من از داخل دور مرز می‌گشتند. وانمود کردم که قصد حمله به شهر ارتزو (Arezzo) را دارم؛ فلورانسها دست به کار دفاع از این ناحیه شدند. در این حال از ناحیه کیانتی (Chianti) وارد دره گروه (Greve) شدم و رودخانه آرنو (Arno) را دنبال کردم و به فلورانس رسیدم. از روستاها غنیمت عظیمی به چنگ آوردم، چونکه جنگی اعلام نشده بود و مردم روستاها به فکر آن نیفتاده بودند که احشام و اثاث خود را به جای امنی ببرند.

ده روز بدون برخورد با مانعی پیش رفتیم؛ سربازها می‌خواندند؛ لای یال اسبهایشان شاخه‌های گل فرو کرده بودند و لشکرکشی‌مان بیشتر به اسب سواری صلح‌آمیز و تفریحی شبیه بود. هنگامی که از بالای تپه‌ای چشمانم به گنبدهای یاقوتی‌رنگ فلورانس افتاد که در آفتاب می‌درخشید، همه از ته دل فریاد شادی کشیدیم. اردو زدیم و مدت چهار روز سربازها در چمن پر از گل لمیدند و مشکهای بزرگ شراب را دست به دست گرداندند؛ در گرداگرد ارابه‌های پر از قالی و آینه و پارچه‌های توری، گاومیشها و گاوهایی با پستان پرشیر می‌چریدند.

اورسینی گفت: - خوب، حالا چه کنیم؟

گفتم: - شما می‌گویید چه کنیم؟

حتی فکر حمله به فلورانس را به خودم راه نمی‌دادم. شهر بزرگ، آرام و رخشنده، زیر پایم کشیده شده بود و نواری از آب سبزرنگ از میانش می‌گذشت؛ به هیچ وسیله نمی‌شد آن شهر را نابود کرد.

گفتم: - غنیمت بزرگی به چنگ آورده‌ایم. با همین به کارمونا برمی‌گردیم.

اورسینی لبخندی زد و چیزی نگفت، و من ناراحت رو برگرداندم. خوب می‌دانستم که آن لشکرکشی هزینه بسیار برداشته و هیچ فایده‌ای نداشته است. فلورانس زیر پایم بود، و با آن هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. پس پیروزیهایم به چه درد می‌خورد؟

به نفراتم اعلام کردم که به کارمونا برمی‌گردیم؛ در اردوگاه پچیچه افتاد. ما که بر توسکانی چیره شده بودیم، چرا باید آن را می‌گذاشتیم و می‌رفتیم؟ آهسته‌آهسته بساطمان را جمع کردیم. در لحظه حرکت متوجه شدیم که از پائولو اورسینی خبری نیست؛ شبانه به خدمت فلورانسها درآمده بود و قسمتی از سواره‌نظام مرا هم با خود برده بود.

با ضربه‌ای که از این فرار خورده بودیم، با عجله از دره آرنو گذشتیم؛ سربازها دیگر آواز نمی‌خواندند. بزودی نفرات اورسینی از عقب دست به حمله زدند. نفرات من، که از پیروزیهای بی‌فایده خود دلسرد شده بودند، مشتاق حمله بودند؛ اما اورسینی آن نواحی را بهتر از من می‌شناخت و از حيله‌های او می‌ترسیدم. تا مرز سی‌ینا دنبال ما آمد و جلو چشمان ما به شهرک ماسکولو (Mascolo) حمله کرد که مردابهایی آن را احاطه کرده بود. ارتش من که این حرکت را توهینی نسبت به خود

تلقی می کرد با سر و صدا خواستار درگیری شد. اما این کار به نظرم خطرناک می رسید؛ پوسته ای که خاک نرم کناره مرداب را پوشانده بود می توانست وزن سربازها را تحمل کند، اما زیر پای اسبها فرو می رفت.

گفتم: - می ترسم حيله ای در کار باشد.

پوتزینی با لحن پرشوری گفت: - از آنها قوی تریم، تعدادمان هم بیشتر است.

تصمیم به جنگ گرفتم. من هم دلم می خواست طعم آمیخته به خون پیروزی بر آن دشمنان خونی را بچشم. راه باریکی از وسط مرداب می گذشت؛ به نظر می رسید اورسینی آن را بی محافظ گذاشته است. نیروهای من پا به این راه گذاشتند. ناگهان، در حالی که راه برگشت نبود، بارانی از تیر باریدن گرفت: نفرات اورسینی پشت بوته ها کمین کرده بودند. در این وقت، نیروهای پیاده و سواره نظام سبک از دو طرفمان پیدا شدند، همین که سربازان من از راه باریک بیرون می زدند تا حمله آنها را دفع کنند، در لجن مرداب فرو می رفتند و دیگر نمی توانستند از جا تکان بخورند. بعد از آنکه ستون از هم پاشید، پیاده های اورسینی از باریکه راه پیش آمدند، شکم اسبها را پاره کردند و سوارها را به زمین انداختند، و سوارها به خاطر سنگینی زره هایشان دیگر نتوانستند از جا بلند شوند. پیتر و بنتیولیو توانست از کوره راهی که در میان مرداب پیدا کرده بود فرار کند، من سراسر راه باریک را پشت سر گذاشتم و از میان نیروهای دشمن گذشتم؛ اما لودویکو پوتزینی با هشت هزار سربازش اسیر شد، بی آنکه یکی از آنها کشته شده باشد. همه بار و بینه و غنیمتهایی که در توسکانی به چنگ آورده بودیم به دست نیروهای فاتح افتاد.

فرماندهانم گفتند: - شرافتمان ایجاب می کند که این شکست را جبران کنیم.

چهره هایشان حالتی سرخورده داشت، اما چشم هایشان می درخشید.

گفتم: - شکست یعنی چه؟

سربازان اورسینی که در آغاز لشکرکشی در خدمت من بودند، اسیران خود را همزمانی تلقی کردند که بخت با آنها کمتر مساعد بوده است، از این رو در همان شب اول آزادشان کردند. در حالی که از نفراتم تقریباً چیزی کم نشده بود وارد کارمونا شدم؛ از دو زره ساز ویلانا پنج هزار زره خریدم. از پیروزیهایم چیزی به دست نیآورده و از شکست در آن یک جنگ چیزی از دست نداده بودم.

فرماندهانم با اخم مرا نگاه می کردند و سر در نمی آوردند. به اتاق کارم رفتم و سه

روز و سه شب آنجا تنها ماندم. چهره تانکردی را که نومییدی خشنش کرده بود، می دیدم. «لازم برای چه؟ برای که؟» صدای راهب سیاه چرده را می شنیدم: «هرچه کرده ای هیچ است.»

تصمیم گرفتم روشم را عوض کنم. رژه های نظامی، درگیریهای گسترده و تاخت و تازهای بیهوده را کنار گذاشتم. کوشش کردم از آن پس جمهوریهای دشمن را با سیاستی مزورانه ضعیف کنم.

با پیمانهای بازرگانی، اتحاد اورچی (Orci) و چیرچو (Circio) و مونتته کیارو (Montechiaro) را با فلورانس به هم زدم؛ مأمورانی را با عنوان بازرگان در شهرهای تحت سلطه جنوا مستقر کردم تا دست به تحریک و توطئه بزنند. در خود جنوا مأمورانی داشتم که دسته های مختلف را به جان هم می انداختند. اما به مقررات شهرهایی که تابع من می شدند احترام می گذاشتم. به این ترتیب بسیاری از جمهوریهای کوچکی که به زحمت از آزادی خود دفاع می کردند و از این وضع خسته شده بودند، امنیت را به استقلال ترجیح دادند و پذیرفتند تحت حمایت من باشند. زندگی در کارمونا مشکل شده بود؛ مردم در شبانه روز کمتر از پنج ساعت می خوابیدند، از صبح سحر تا شب تلاش می کردند، در ته کارگاههای تاریک پارچه می بافتند یا زیر آفتاب سوزان گرفتار کار زمین بودند؛ جوانی زنها صرف زایش و پرورش بچه هایی می شد که از همان اولین سالهای زندگی باید به ورزشهای مختلف می پرداختند. اما بعد از سی سال سرزمینهای ما به وسعت قلمرو فلورانس شده بود، در حالی که جنوا به خاطر فعالیت های من در انحطاط کامل بسر می برد. فرماندهان من روستاهایش را ویران و استحکاماتش را منهدم کرده بودند، تجارتش کساد، دریانوردی اش نابود و خود شهر دستخوش بی نظمی و هرج و مرج شده بود. حمله ناگهانی دوک میلان ضربه نهایی را به جنوا زد. ژنرال کارمانیولا (Carmagnola) بی هیچ زحمتی سه هزار سوار و هشت هزار پیاده خود را از کوهستانها گذراند و به دره یورش برد، من فوراً راهی بندر لیورنو (Livorno) شدم که بر مصب آرنو واقع بود. حتی لازم نشد شهر را محاصره کنم، چونکه جنواییها که توان دفاع نداشتند در

مقابل صد هزار فلورین^۱ شهر را تسلیم من کردند. در حالی که پرچم کارمونا را با غرور تمام بالای دژ لیورنو به اهتزاز درمی‌آوردم، ارتشم با شور و هلهله از پیروزی مانورهای بردبارانه‌ام ستایش می‌کرد. با انحطاط جنووا، لیورنو بزرگترین بندر سراسر ایتالیا شده بود.

دل‌هایمان پر از امید به آینده بود که قاصدی خبر آورد که شاه آراگون (Aragon) با دوک میلان متحد شده است و قصد دارد از دریا به جنووا حمله کند. و تازه متوجه شدم که دوک چه طرح بلندپروازانه‌ای در سر دارد. جنووا توانایی آن را نداشت که در آن واحد با آن دو دشمن نیرومند مقابله کند. دوک با سلطه بر لیگوریا (Liguria) می‌توانست به توسکانی یورش ببرد و کارمونا و بعد فلورانس را دست‌نشانده خود کند. من جنووا را رقیب بیش از اندازه قدرتمندی دانسته و برای تضعیف آن به هر کاری دست زده بودم، اما تصور نمی‌کردم که سقوط آن روزی تباهی مرا هم به دنبال داشته باشد.

مجبور شدم به جنووا کمک کنم. اختلافات درونی که من هم با کمال میل به آن دامن زده بودم این شهر را به وضعی درآورده بود که توان وارد شدن در جنگ را نداشت؛ و سران آن دودل بودند که تسلیم دوک بشوند یا نه. کوشیدم غیرت آنها را تحریک کنم، اما از مدتها پیش شهر ارتش منظمی نداشت و نیروهای مزدور آن همیشه آماده فرار بودند. نیروهای خود را به مقابله با کارمانیولا کشاندم تا راه را بر او ببندم؛ دره آرنو را، که بارها صحنه تاخت و تاز فرماندهان من بود، طی کردیم؛ قلعه‌های این ناحیه ویران و دژهای آن نابود شده بود. به جای آنکه در پشت دیوارهایی محکم موضع بگیریم مجبور به جنگ در دشت باز بودیم؛ در آن سرزمین پی در پی غارت شده به زحمت چیزی برای خوردن پیدا می‌کردیم. همه پیروزیهایی گذشته به ضررمان تمام می‌شد. بعد از شش ماه جنگ، ارتش گرسنه و خسته و بیماری‌کشیده‌ام به شبی بیشتر شباهت داشت. آنوقت بود که کارمانیولا تصمیم گرفت به ما حمله کند.

کارمانیولا ده هزار سوار و هجده هزار پیاده داشت. تعداد نفرات سواره من آنقدر کم بود که تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و تاکتیک تازه‌ای پیش بگیرم. سربازانی پیاده

(۱) florino (یا florino): واحد پول که در این زمان در بسیاری از مناطق اروپا رایج بود. - م.

و مجهز به تبرزین را به مقابله با سواران کارمانیولا فرستادم و این پیاده‌ها در مقابل اولین یورش سواران جانانه مقاومت کردند. بسیاری از آنها با یک ضربه سلاح خود پای اسبهایی را که به طرف آنها می‌تاختند می‌بریدند و یا پای آنها را می‌گرفتند و سوارشان را نقش زمین می‌کردند. چهارصد اسب کشته شد و کارمانیولا به سواران خود دستور داد پیاده شوند. زد و خورد سختی درگرفت. نفرات بسیاری از هر دو طرف تلف شدند. شب هنگام یکی از جوان‌ترین و دلیرترین فرماندهانم با ششصد سوار مخفیانه از راه کوه خود را به دره میوسن (Miossens) رساند و از آنجا با نعره‌های رعب‌آور به پشت سپاه کارمانیولا حمله بردند. میلانیها که از این حمله غیرمنتظره به وحشت افتاده بودند پا به فرار گذاشتند. تعداد تلفات ما سیصد و نود و شش نفر، و تلفات کارمانیولا سه برابر این بود.

به فرگوزو (Fregoso)، رئیس جمهوری جنووا گفتم: - یک لحظه تأخیر جایز نیست. باید همه مردهای لیگوریا را مسلح کرد، دژها را ساخت و نمایندگان به فلورانس و ونیز فرستاد و تقاضای کمک کرد.

انگار گوشش با من نبود. چهره نجیبش با هاله‌ای از موهای سفید، آرام و بی‌دغدغه جلوه می‌کرد، چشمهای روشنش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. گفتم: - عجب روز قشنگی.

از ایوان پوشیده از شاخه‌های خرزهره و نارنج، خیابان بزرگ را تماشا می‌کردیم. زنها، با پیراهنهای مخمل و ابریشم، نرم‌نرمک از زیر سایه دیوارهای کاخ می‌گذشتند. سوارانی با لباسهای گلدوزی شده سرفرازانه از میان جمعیت می‌گذشتند. چهار سرباز کارمونایی، کثیف و خسته و رنگ پریده، کنار درگاهی نشسته بودند؛ دسته‌ای دختر را نگاه می‌کردند که در کنار چشمه با چند پسر سرگرم گفتگو بودند.

خشمگینانه گفتم: - اگر به فکر دفاع از خود نیفتید، کارمانیولا پیش از بهار پای دیوارهای جنووا پیدایش می‌شود. فرگوزو گفت: - می‌دانم.

بعد با حالتی بی‌اعتنا گفتم: - نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. گفتم: - می‌توانید. همانطور که دیدید کارمانیولا شکست‌ناپذیر نیست. این بار نوبت شماست، سربازهای من خسته‌اند.

به‌ترمی گفتم: - اعتراف به ضعف کار ناشایستی نیست.

بعد با لبخند اضافه کرد: - ما متمدن‌تر از آنیم که صلح را دوست نداشته باشیم.
گفتم: - کدام صلح؟
گفت: - دوک میلان قول داده است به مقررات و آزادی داخلی ما احترام بگذارد.
البته پشت پا زدن به مقامی که شهرم به من تفویض کرده برایم رنج‌آور است، اما نمی‌توانم از این فداکاری شانه خالی کنم.

- می‌خواهید چکار کنید؟

سرفرازانه گفت: - کناره‌گیری می‌کنم.

بلند شدم، دستهایم را مشت کردم و گفتم: - این خیانت است.

- من فقط به منافع وطنم فکر می‌کنم.

گفتم: - ببین شش ماه است برای چه کسی داریم می‌جنگیم!

روی لبه ایوان خم شدم. موهای دخترها به سنبل آراسته بود، صدای خنده‌شان به گوشم می‌رسید؛ سربازهای من با حالتی غصه‌دار تماشایشان می‌کردند؛ می‌دانستم به چه فکر می‌کنند: کوچه‌هایی خشک و سرخ که حتی اشراف هم در آن پابرنه راه می‌روند؛ زنان سیاهپوشی که با قدمهای تند می‌گذرند، در همان حال راه رفتن بچه‌شان را شیر می‌دهند و لبخندی به لب ندارند؛ دختر بچه‌هایی که با سطلهای سنگین پر آب از تپه بالا می‌روند؛ مردانی که افسرده در درگاه خانه‌شان نشسته‌اند و سوپ رقیقی را سر می‌کشند. در وسط شهر، به جای محله‌های قدیمی، زمین بروهوتی به چشم می‌خورد که علف آن را پوشانده است. وقت کاخ ساختن، درخت لیمو کاشتن، آواز خواندن و خندیدن نداشتیم.

گفتم: - درست نیست.

فرگوزو گفت: - دوک میلان مایل است با شما مذاکره کند.

گفتم: - مذاکره نمی‌کنم.

همان شب با نفرا تم راه کارمونا را پیش گرفتیم؛ خیلیها غایب بودند. از ورای قیافه‌های افسرده‌شان این فریاد را می‌شنیدم: «پس چه کسی پیروز شد؟» و من جوابی نداشتم.

از جلو پرگولا (Pergola) گذشتیم. این شهر، که همیشه به آن نظر داشتیم، سرسختانه از پذیرفتن سلطه من سر باز زده بود؛ برای جبران سرخوردگی نفرا تم تصمیم گرفتم پیروزی قابل ملاحظه‌ای را به آنها هدیه کنم. آنها را به پای دیوار آن

شهر مغرور بردم، و قول دادم که همه غنیمتی را که به دست می‌آورند بین خودشان تقسیم کنم. پرگولا شهر ثروتمندی بود، و هوس غارت آن سربازان را به وجد می‌آورد. دژ شهر مستحکم بود و از طرف مشرق به رود مینچا تکیه داشت. بارها کوشیده بودیم آن را به زانو درآوریم و هر بار حمله‌های ما را پس زده بود. اما این بار اسلحه تازه‌ای در اختیار داشتیم: منجنیقهای سنگینی که علیه نیروهای متحرک کاری از پیش نمی‌برد، اما برای انهدام دیوارهای سنگی وسیله بسیار خوبی بود. اول از پرگولایها خواستم تسلیم شوند. تیراندازهایم چند تیر را همراه با نامه‌هایی به بالای بارو انداختند. در آن نامه‌ها تهدید کرده بودیم که اگر دروازه‌های شهر به روی ما باز نشود آن را ویران می‌کنیم. اما ساکنان شهر، که پشت کنگره‌های بارو جمع شده بودند، تنها با فریادهای نفرت و مبارزه‌جویی جوابمان دادند. این بود که نیروهایم را در چهار دسته جلو دروازه‌ها مستقر کردم و برای مرتبط کردن آنها دستور دادم که زمینهای بیشان را صاف کنند. بعد منجنیقها را مستقر کردم. سربازها ناباورانه آن دستگاهها را تماشا می‌کردند. اولین گلوله‌ها به دیوار خورد و خم به ابروی آن نیاورد. مردم پرگولا بالای دیوار آواز می‌خواندند و به ما ناسزا می‌گفتند. دل‌سرد نشدم. مهندسها موفق به کار خارق‌العاده‌ای شدند: هر منجنیق شبی شصت گلوله پرتاب می‌کرد. در عرض سی روز بارو را فرو ریختیم؛ برجها و ساختمانهایی که قسمتی از بارو را تشکیل می‌داد کم‌کم ویران شد، آوارها خندقها را پر کرد و شکافتن دیوار ممکن شد. اهالی شهر محاصره شده از بارو عقب نشسته بودند و آوازا و ناسزاهایشان دیگر به گوش نمی‌رسید. شب آخر، در حالی که گلوله‌ها به تخته‌سنگهای لرزان دیوار می‌خورد، سکوت سنگینی شهر را فرا گرفت. سحر که شد، شکاف درازی در بارو بوجود آمده بود و به نفرا تم فرمان حمله دادم. با فریادهای شادی یورش بردند؛ جنووا و همه وسوسه‌های صلح فراموش شده بود؛ به موفقیت بی‌سابقه‌ای دست یافته بودیم. برای اولین بار، با استفاده از منجنیق، باروی محکمی را خرد کرده بودیم. برای اولین بار، ارتشی به‌زور وارد شهر بزرگی می‌شد که دژ مستحکمی داشت.

خودم پیشاپیش همه از شکاف بارو گذشتم. با تعجب بسیار دیدیم که در آن طرف دیوار هیچکس منتظرمان نیست. در کوچه‌ها پرند پر نمی‌زد. ایستادم. ترسیدم که مبادا تله‌ای در کار باشد. سربازهایم از سکوت ترسیده و همه ساکت شده بودند.

پنجره‌ها و بامها را نگاه کردیم؛ هیچکس دیده نمی‌شد. پنجره‌خانه‌ها بسته و درها باز بود. با احتیاط پیش رفتیم؛ صدایی از جایی نمی‌آمد. در کنج دیوارها سربازهای کمانهایشان را به طرف بام می‌گرفتند، با نگرانی به راست و چپ خود نگاه می‌کردند، اما هیچ سنگی، هیچ تیری، از جایی پرتاب نمی‌شد. به میدان بزرگ رسیدیم! برهوت بود.

گفتم: - باید خانه‌ها را گشت.

سربازان در گروه‌های کوچک به‌راه افتادند، همراه با چند نگهبان وارد کاخ والی شدم. کف سراسرا و دیوارها همه برهنه بود. در اتاقها و تالارها همه مبلها سر جای خود بود، اما از فرش و پرده و اشیاء زینتی اثری دیده نمی‌شد. صندوقچه‌های لباس، صندوقهای ظروف نقره و جعبه‌های زیورآلات همه خالی بود. در بیرون از کاخ خبردار شدم که در کناره مینچا ظروف مسی و تشک پیدا شده است. ساکنان شهر با استفاده از تاریکی شب سوار قایق شده و رفته بودند. در حالی که ما تصور می‌کردیم در پشت دیوارها کمین کرده‌اند، آنها همه دار و ندار خود را برداشته و گریخته بودند. بی حرکت وسط میدان ایستادم. سربازان ساکت و بی حرکت دورم ایستاده بودند. از خانه‌های رها شده چیزی جز آهن‌آلات بی ارزش به دست نیاورده بودند؛ کف میخانه‌ها آغشته به شراب بود؛ همه مشکها و بشکه‌ها را خالی کرده بودند. کیسه‌های آرد و نان و تخته‌های گوشت را در اجاقهای بزرگ سوزانده و خاکستر کرده بودند. خیال می‌کردیم شهری را تصرف کرده‌ایم، حال آنکه به چیزی جز یک لاشه سنگی دست نیافته بودیم.

طرفهای ظهر، یکی از فرماندهان زنی را آورد که سربازانش از یکی از خانه‌های حاشیه شهر پیدا کرده بود. زنی ریزنقش بود؛ رشته‌های بافته موهایش را بالای سر جمع کرده بود؛ در چشمهایش نه نرس و نه گستاخی دیده نمی‌شد.

پرسیدم: - چرا با بقیه نرفتید؟

- شوهرم مریض است، نمی‌توانستیم ببریمش.

با خشم پرسیدم: - بقیه چرا رفتند. فکر می‌کنید من وقتی شهری را می‌گیرم

چشمهای بچه‌هایش را از حدقه درمی‌آورم؟

زن گفت: - نه، همچو فکری نمی‌کنیم.

گفتم: - پس، چرا؟

زن چیزی نگفت.

گفتم: - بیشتر از بیست شهر آباد تحت فرمان من است. مردم مونته کیارو، اورچی و پالهوه (Paleve) هیچوقت به خوشی حالا نبوده‌اند.

زن گفت: - مردم پرگولا با دیگران فرق دارند.

به او خیره شدم و او هم چشم به چشمانم دوخت. مردم پرگولا. مردم کارمونا. روزی من هم از این حرفها می‌زدم. زنها و بچه‌های شهر را بیرون کرده و به گودالها انداخته بودم. برای چه؟ رو برگرداندم. به سربازها گفتم: - ولش کنید برود.

زن بی عجله به‌راه افتاد. به اطرافیانم گفتم: - ساز اینجا برویم.

فرماندهانم نفراتشان را جمع کردند و آنها بی هیچ اعتراضی فرمان بردند. هیچکس دلش نمی‌خواست شب را در آن شهر لعنتی بگذرانند. آخرین نفری بودم که در میدان برهوت ایستاده بودم؛ سکوت دیوارهای سنگی دلم را آتش می‌زد. زیر پایم مرده‌ای افتاده بود؛ من او را کشته بودم، بی آنکه بدانم چرا.

هشت روز بعد، پیمانی را با دوک میلان امضا کردم.

صلح شد. ارتشم را مرخص کردم، میزان عوارض و مالیاتها را پایین آوردم. قوانین ضدتجملات را لغو کردم، به کسبه کارمونا وام دادم، بانکدار آنها شدم؛ در نتیجه تشریقه‌های من صنعت و کشاورزی تحرک تازه‌ای یافت. ثروتم هم، مثل جوانی ابدی‌ام، افسانه‌ای شد؛ آن را وقف شهرم کردم. در محل کوچه‌های قدیمی کاخهایی زیباتر از کاخهای جنووا بیا بیا بنا شد؛ معماران و مجسمه‌سازان و نقاشانی را به دربارم دعوت کردم؛ آبراهی احداث کردم، و در همه میدانهای شهر چشمه و آب نما ساخته شد؛ خانه‌های نو تپه را پوشاند و محله‌های وسیعی در جلگه بوجود آمد. بسیاری از مردمان بیگانه، که رونق شهر ما جلبشان کرده بود، نزد ما ساکن شدند. پزشکانی را از بولونیا (Bologna) آوردم و چند بیمارستان ساختم. میزان زاد و ولد بالا رفت، جمعیت شهر زیاد شد و به دویست هزار نفر رسید. مغرورانه به خودم می‌گفتم: زندگی شان را، همه چیزشان را، مدیون من‌اند. این وضع سی سال ادامه یافت.

با این همه، مردم خوش‌تر از گذشته نبودند. وضع لباس و مسکنشان کمی بهتر شده بود، اما بی‌امان کار می‌کردند، و تجمل اشراف و «شهری‌ها» هرگز به اندازه آن زمان به چشم نمی‌زد؛ هم فقرا و هم ثروتمندان جاه‌طلب‌تر شده بودند، و سال به

سال کارگران از وضع خود ناراضی تر می شدند. دلم می خواست کار و بارشان را بهتر کنم. اما استادکاران بافنده برایم توضیح می دادند که اگر ساعت کار را کم کنیم، یا اگر دستمزدها را بالا ببریم، قیمت پارچه به همان اندازه بالا می رود. به این ترتیب، چون نمی توانیم با خارجیها رقابت کنیم هم کارگران و هم بازرگانان را به خاک سیاه می نشانیم. راست می گفتند. هیچ اصلاحات اساسی امکان نداشت، مگر اینکه همه جهان در دست آدم می بود. در تابستان ۱۴۴۹، حاصل بد شد. قیمت گندم در سرتاسر ایتالیا بسیار بالا رفت و کشاورزان سودجو بخش عمده غلاتشان را به پیزا و فلورانس فروختند. زمستان که شد، قیمت نان در کارمونا چنان بالا رفت که بسیاری از کارگرانی که قدرت تأمین خوراک خانواده شان را نداشتند مجبور به گدایی شدند. گندم اضافی خریدم و بین مردم پخش کردم، اما آنها فقط نان نمی خواستند؛ این را هم می خواستند که مجبور به گدایی نباشند. یک روز صبح، اتحادیه های صنفی بی سر و صدا اسلحه به دست گرفتند و زیر پرچمهای صنفی شان گرد آمدند؛ بعد در شهر پخش شدند و چندین کاخ را غارت کردند؛ اشراف و «شهری» ها، که غافلگیر شده بودند، در مقابله با آنها فقط توانستند در خانه های خود موضع بگیرند. ندمالها، بافنده ها و رنگرزان که بر کارمونا مسلط شده بودند، شصت و چهار شوالیه را به خدمت گرفتند و این عده بر آن شدند که با استفاده از شورش اصناف مرا سرنگون کنند. به مردم قول نان و بخشش همه بدهیهایشان را دادند، اعلام کردند که من با شیطان پیمان بسته ام و مرا باید مثل جادوگران سوزاند، و به کاخم یورش آوردند. فریاد می زدند: «مرگ بر پسر شیطان! مرگ بر خودکامه!» نگهبانان کاخ بارانی از تیر بر سرشان ریختند؛ شورشیان پس نشستند. میدان خلوت شد؛ بعد دوباره به در کاخ حمله کردند و کوشیدند آن را باز کنند. شب شده بود و کم مانده بود در باز شود که اشراف دژ و محله های دور و بر، که قاصدهایی خبرشان کرده بودند، از راه رسیدند. فرمانده پاسداران وارد اتاقم شد و فریاد زد: «شورش سرکوب شد، سرور من! او باش را نابود کردیم!» از پشت سرش فریاد شادی و سر و صدای آهن آلات به گوشم رسید؛ آلبوتزی (Albozzi)، فراچی (Feracci)، وینچنزو سیاه (Vincenzo il Nero)، نجات دهندگانم، با خنده و شادی از پلکان سنگی بالا می آمدند، پای پنجره ها اسبها خرخر می کردند و می دانستم که سمهایشان خون آلود است. به تندی گفتم: «کشتار را متوقف کنید! آتشها را خاموش کنید و تنه ای بگذارید!

در را بستم و رفتم و پیشانی ام را به نرده های پنجره تکیه دادم؛ در آسمان که چون هنگام شفق می درخشید ستون عظیمی از دود سیاه بالا می رفت: خانه های بافنده ها شعله ور بود، زنها و بچه های بافندگان در خانه های خود جزغاله می شدند. دیروقت شب بود که از پنجره کنار رفتم و از کاخ خارج شدم؛ آسمان خاموش بود، دیگر صدای تاخت اسب و فریادهای وحشیانه سربازان به گوش نمی رسید. در مدخل راسته بافنده ها چند سرباز پاس ایستاده بودند؛ از ویرانه ها دود بلند می شد؛ جسدهایی در کوچه های خلوت به زمین افتاده بود؛ زنهایی با سینه های خرد شده، بچه هایی که صورتشان زیر سم اسب له شده بود؛ جسدهایی زغال شده در خرابه ها افتاده بود. در کنج کوچه ای صدای ناله کشتاری به گوشم رسید. ماه درشتی در آسمان آویزان بود، در دوردست سنگی تا حد مرگ پارس می کرد.

«لازم برای چه؟ برای که؟»

تانکردی از اعماق گذشته ها قهقهه می زد.

جسدها را خاک کردند، خانه ها را دوباره ساختند، بدهی پیشه وران را بخشیدم؛ بهار که شد درختهای بادام مثل هر بهار دیگر گل کرد و در کوچه های آرام صدای دستگاههای بافندگی به گوش می رسید. اما دل من هنوز پر از خاکستر بود.

لائورا (Laura) گفت: - چرا غمگینید؟ مگر به همه آنچه آرزوی بشر است نرسیده اید؟

تمام شب را در آغوش خوابیده بودم: روزها به نظرم بی اندازه بلند می رسید و هر شب می خوابیدم. سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و دلم می خواست دوباره در نرمی شیری تنش حل شوم؛ اما روشنائی چون خاری به چشمانم می رفت، صداهای زنده شهر به گوشم می رسید؛ بیدار بودم و حوصله نداشتم. از تخت پایین پریدم.

- بشر چه چیزهایی را می تواند آرزو کند؟

- خیلی چیزها.

به خنده افتادم. براحتی می توانستم خیلی از آرزوهای او را برآورده کنم. اما دوستش نداشتم. هیچکس را دوست نداشتم. هنگام لباس پوشیدن پاهایم را سست

حس کردم، مثل روزی که کاترینا را به خاک سپردم و دیگر هیچ جا هیچکس را نداشتیم. فکر کردم: «روز به روز همان حرکات همیشگی، بی پایان! آیا می شود که روزی در جهان دیگری چشم باز کنم، جهانی که حتی بوی هوایش هم متفاوت باشد؟»

از اتاق بیرون رفتم، از کاخ خارج شدم. همان دنیای همیشگی، همان کارمونای همیشگی با سنگفرشهای صورتی و دودکشهای قیف ماندنش. در میدانها مجسمه های تازه ای دیده می شد؛ می دانستم که مجسمه های زیبایی است، اما این را هم می دانستم که آن مجسمه ها قرنهای بی حرکت در همان جایی که نصب شده باقی خواهد ماند، و به نظرم مجسمه هایی به کهنگی و قدمت و نوسهای مدفون در زیر زمین می رسید. مردم کارمونا از کنارشان می گذشتند و نگاهی به آنها نمی انداختند. نه به بناهای یادبود و نه به چشمه ها نگاه نمی کردند. آن نگاره های سنگی به چه درد می خورد؟ به بارو رسیدم. کارمونا به درد چه کسی می خورد؟ روی کوه سنگی نشسته بود و جنگ، صلح، طاعون و شورشها اثری بر آن نمی گذاشت. و در ایتالیا صد شهر دیگر یافت می شد که همانطور بر تپه های بنا شده بود و به همان اندازه باشکوه و بی فایده بود. آسمان و گلهای چمنزار به چه درد می خورد؟ صبح زیبایی بود، اما کشاورزان خم شده بر زمین آسمان را نمی دیدند. و من از آسمانی که از دوست سال پیش می دیدم، و همیشه به همان شکل بود، خسته شده بودم.

چندین ساعت بی هدف قدم زدم. «همه آنچه آرزوی بشر است.» این کلمات را تکرار می کردم اما موفق نمی شدم کوچکترین هوسی را در خودم برانگیزانم. چه دور به نظرم می رسید آن زمانی که هر دانه گندم در کف دستم سنگینی می کرد!

ناگهان ایستادم؛ در باغچه ای چند مرغ دانه برمی چیدند، زنی روی لاوکی خم شده بود و رخت می شست، در گوشه ای از باغچه، دختری بچه کوچکی زیر درخت بادامی نشسته بود و می خندید؛ زمین پوشیده از گلبرگهای سفید بود، دخترک گلبرگها را در دست خود می فشرد، و حریر صاف به دهان می برد؛ دخترکی سبزه بود و چشمان بزرگ سیاهی داشت؛ فکر کردم: اولین بار است که این چشمها گل بادام می بیند.

گفتم: - چه دختر قشنگی، مال شماست؟

زن سر خود را بلند کرد. گفت: - بله، خیلی لاغر است.

کیسه پولی را جلو پای دخترک انداختم و گفتم: - باید بیشتر به او رسید.

زن با سوءظن نگاهم کرد، لبخندی نزد و من دور شدم؛ دخترک لبخند می زد، اما نه برای من. برای لبخند زدن به من احتیاج نداشت. سرم را بلند کردم. آسمان به رنگ آبی تازه بود، درختهای به گل نشسته درخشش روزی را داشت که سیجیسموندو را روی شاهام سوار کرده بودم و راه می بردم. در چشمان کودکی جهان داشت یکپارچه زاینده می شد. ناگهان فکر کردم: - بچه دار بشوم، بچه خودم.

ده ماه بعد، لائورا یک پسر خوشگل و خوش هیكل به دنیا آورد: فوراً او را به قلعه ای در نزدیکیهای ویلانا فرستادم: دلم نمی خواست هیچکس با من در زندگی پسرم شریک باشد.

در حالی که دایه ها آنتونیو (Antonio) را شیر می دادند، با شور و شوق سرگرم تدارک آینده او شدم. پیش از هر چیز، صلح را تحکیم کردم. دلم نمی خواست که او هیچوقت با وسوسه خون آلود جنگ آشنا شود. فلورانس از مدتها پیش بندر لیورنو را از من می خواست: آن را پس دادم. در ریوله انقلابی بپا شد، و شهریار آنجا ملتسمانه از من کمک خواست و پیشنهاد کرد که شهر را تحت الحمایه من کند: نپذیرفتم.

بالای تپه ای روبروی کارمونا کاخی از مرمر ساختم و باغی بوجود آوردم؛ صنعتگران و دانشمندانی را به دربارم دعوت کردم، مجموعه ای از مجسمه و پرده های نقاشی، و یک کتابخانه بزرگ گردآوری کردم؛ برجسته ترین شخصیتهای قرن را به تربیت آنتونیو گماشتم؛ در جلسات درسشان حضور می یافتم، و خودم همه ورزشها را به پسر می یاد دادم. پسر خوش سیمایی بود. به نظر من کمی لاغر، اما در عوض سالم و نیرومند بود. در هفت سالگی خواندن و نوشتن ایتالیایی، لاتین و فرانسه را می دانست، شنا و کمان کشی را بلد بود، و می توانست اسب کوچکی را رام کند.

برای کار و بازی به یارانی نیاز داشت. زیباترین و با استعدادترین بچه های کارمونا را دور او جمع کردم. از این گذشته، آن دخترک زیر درخت بادام را به کاخ بردم و بزرگش کردم؛ اسمش بئاتریچه بود، همچنانکه بزرگ می شد همان چهره سبزه باریک و همان لبخندش را داشت؛ مثل یک پسر با آنتونیو بازی می کرد و پسر او را به همه یارانش ترجیح می داد.

یک شب که حوصله ام در بستر سر رفته بود - در آن زمان اغلب، حتی در عالم

خواب، حوصله ام سر می رفت - به باغ رفتم. شبی بی ماه و گرم و عطراکین بود، ستاره های دنباله دار در آسمان می جهیدند. چند قدمی در راهروهای سنگریزه پوش راه رفتم و چشمم به آن دو افتاد که دست یکدیگر را گرفته بودند و روی چمن قدم می زدند؛ حلقه های گلی را به دور پیراهن خواب بلند خود پیچیده بودند. بشاتریچه نیلوفری را در موهای خود فرو کرده بود و ماگنولیای درشتی را بر سینه می فشرد. چشمشان به من افتاد و بی حرکت ایستادند.

گفتم: - اینجا چه می کنید؟

بشاتریچه با لحنی قاطع گفت: - داریم قدم می زنیم.

- اغلب، این وقت شب قدم می زنید؟

اشاره ای به آنتونیو کرد و گفت: - این، اولین بارش است.

- خودت چه؟

نگاهی گستاخانه به من انداخت و گفت: - من؟ هر شب از پنجره بیرون می آیم. با آن هیکلهای کوچک، با حالتی گناهکارانه جلویم ایستاده بودند و پیراهنهای پر گل پاهای برهنه شان را می پوشاند. دلم به درد آمد. روزهای پر از آفتاب، جشن، خنده، صورتک، بازیچه و شیرینی نثارشان می کردم. اما پنهانی توطئه می کردند و به چشیدن طعم شبهایی می رفتند که من به آنها نمی دادم.

گفتم: - دلتان می خواهد اسب سواری کنیم؟

چشمانشان درخشید. اسبم را زین کردم. آنتونیو را جلو و بشاتریچه را پشتم نشاندم؛ بازوهای کوچکش را دور کمرم حلقه کرده بود؛ به تاخت از دامنه پایین رفتم، به تاخت از جلگه گذشتیم و ستاره های دنباله دار بالای سرمان می پریدند؛ بچه ها از شادی جیغ می کشیدند. آنتونیو را به خودم فشردم. گفتم: - دیگر نباید دزدکی بیرون بروی. هیچ کاری را نباید دزدکی بکنی هرچه را که دلت خواست از خودم بخواه.

گفت: - چشم، پدر.

فردای آن شب به هر کدامشان یک اسب دادم. در شبهایی که هوا خوش بود اغلب آنها را با خودم به اسب سواری می بردم. قایقی با بادبانهای نارنجی سفارش دادم تا با آن در دریاچه ویلاموزا (Villamosa)، که ماههای گرم تابستان را اغلب در نزدیکی آن می گذراندیم، قایقرانی کنیم. کوشش می کردم همه خواسته های آن دو را نگفته برآورده

کنم. هر بار که از بازی و شنا یا اسب سواری و دو خسته می شدند زیر سایه گرم کاجها کنارشان می نشستم و برایشان قصه تعریف می کردم. آنتونیو پیاپی در باره گذشته کارمونا ازم می پرسید؛ شگفت زده نگاهم می کرد.

گاهی می گفتم: - من، وقتی بزرگ شدم، چکار کنم؟

من می خندیدم. می گفتم: - هر کار دلت خواست بکن.

بشاتریچه چیزی نمی گفت، با حالتی جدی گوش می کرد. دخترکی وحشی بود، پاهای درازی مثل پای عنکبوت داشت؛ فقط از چیزهای ممنوع خوشش می آمد؛ ساعتها غیث می زد، و بعد از جستجوهای بسیار او را می دیدیم که چهار دست و پا از بام خانه ای بالا رفته است، یا در دریاچه عمیقی در حال شناست، یا در میان تپاله های یک خانه روستایی می لولد، یا در کوره راهی از اسب چموشی پایین افتاده است.

دستی به سرش می کشیدم و می گفتم: - عجب بچه ای هستی.

سر خود را با اکراه تکان می داد. دوست نداشت نوازشش کنم؛ هنگامی که خم می شدم تا بیوسمش، خود را پس می کشید و دستش را با حالتی وقارآمیز جلو می آورد.

می گفتم: - از ما خوشت نمی آید؟ خوش نیستی؟

- چرا. چرا.

در تصورش نمی گنجید که ممکن بود جای دیگری زندگی کند، رخت بشوید و زمین و چین کند؛ اما من، هر بار که او را می دیدم که به دقت روی کتابی خم شده و یا از درختی بالا می رود به خودم می بالیدم و می گفتم: سرنوشت او وابسته به من است. و هر بار که صدای خنده آنتونیو را می شنیدم، با شادمانی و غروری از آن هم بیشتر به خود می گفتم: زندگی اش را مدیون من است. همه دنیا را مدیون من است. آنتونیو زندگی و همه چیز دنیا را دوست داشت: باغها و دریاچه ها، صبحهای بهار و شبهای تابستان، و همچنین تابلوهای نقاشی و کتاب و موسیقی را دوست داشت؛ در شانزده سالگی، تقریباً به اندازه استادانش چیز می دانست، و شعرهایی می گفت که خودش، همراه با ویولایی که می زد، می خواند. به همان اندازه از ورزشها و کارهای سنگین خوشش می آمد: شکار و زورآزمایی و مسابقه های رزمی. جرات نمی کردم مانعش شوم، اما هر بار که از صخره بلندی به دریاچه می پرید یا بر پشت

اسب رام نشده‌ای می جهید با دیدنش نفس در سینه‌ام حبس می‌شد.
شبی در کتابخانه و یلاموزا نشسته بودم و کتاب می‌خواندم که بئاتریچه وارد شد
و به شتاب به طرفم آمد؛ تعجب کردم، چون هیچوقت تا صدایش نمی‌کردم پیشم
نمی‌آمد و با من حرف نمی‌زد. رنگ از رخس پریده بود.
پرسیدم: - چه شده؟

با هر دو دست در دامن پیراهنش چنگ زده بود. به نظر می‌رسید با چیزی که
می‌خواهد او را خفه کند در کشمکش است. سرانجام گفت: - آنتونیو دارد غرق
می‌شود.

به طرف در دویدم. بئاتریچه زیر لب گفت: - خواست دریاچه را با شنا طی کند،
اما برنگشته. من، نمی‌توانم نجاتش بدهم.
در عرض یک دقیقه خودم را به دریاچه رساندم. لباسهایم را درآوردم، به آب
پریدم؛ هوا هنوز روشن بود و پس از کمی شنا لکه سیاهی در وسط دریاچه به
چشمم خورد. آنتونیو به پشت روی آب خوابیده بود؛ با دیدن من ناله‌ای کرد و
چشمهایش را بست.

پیکر بی‌جان را به ساحل رساندم؛ او را روی شنل انداختم و اندامش را
به شدت مالش دادم؛ حس می‌کردم که گرمای دستهایم در گوشتش نفوذ می‌کند؛
عضلات جوان و پوست نرم و استخوانهای شکننده‌اش را زیر دستهایم حس
می‌کردم، به نظرم می‌رسید که دارم بدن تازه‌ای را برای او شکل می‌دهم. با شور بسیار
پیش خودم گفتم: همیشه در کنار تو خواهم بود تا تو را از همه بلاها نجات دهم.
پسرم را، که دو بار به او زندگی بخشیده بودم، به مهربانی در آغوش گرفتم و به کاخ
بردم.

بئاتریچه راست و بی‌حرکت در آستانه در ایستاده بود، اشک روی گونه‌هایش
می‌غلطید.

گفتم: - نجات پیدا کرد، گریه نکن.

گفت: - خودم می‌بینم که نجات پیدا کرده.

مرا نگاه می‌کرد و چشمهایش پر از نفرت بود.

آنتونیو را در تختش خواباندم. بئاتریچه دنبالم آمده بود، و همین که آنتونیو
چشمهایش را باز کرد، نگاهش را به او انداخت.

گفت: - نتوانستم دریاچه را طی کنم.

بئاتریچه روی او خم شد و با لحنی پرشور گفت: - فردا طی می‌کنی.

به او گفتم: - نه، مگر دیوانه شده‌اید؟

روی آنتونیو خم شدم و گفتم: - قسم بخور که دیگر این کار را نمی‌کنی.

- آه پدر.

- قسم بخور، به همه آنچه برای تو کرده‌ام، به محبتی که به من داری، قسم بخور.

- خیلی خوب، قسم می‌خورم.

چشمهایش را بست. بئاتریچه برگشت و آهسته از اتاق بیرون رفت. من، نزدیک

تخت ماندم، مدتی دراز گونه‌های صاف و پلکهای نرم و صورت پسر دلبندم را

تماشا کردم. نجاتش داده بودم. اما نتوانسته بودم کاری کنم که با شنا دریاچه را طی

کند. شاید بئاتریچه حق داشت گریه کند. با تشویشی ناگهانی فکر کردم: تا چه مدت

دیگر به حرف من گوش خواهد کرد؟

تابستان زیر درختهای سرو و سرخدار، و لبالب با مهتابهای صورتی‌رنگ، می‌تپید؛

در فورورفتگی حوضچه‌های مرمری باز می‌تابید، میان چینهای پیراهنهای ابریشمی

زمزمه می‌کرد و عطر آن از پستانهای طلایی الیانا (Eliana) می‌تراوید. صدای

ویولایی که از زیر درختان ارژن می‌آمد سکوت را شکست؛ در همان لحظه آب از

همه فواره‌های میان حوضچه‌ها بیرون جهید.

- اوها!

در سرتاسر طارمها همه‌همه شد، زنها کف زدند. از دل زمین داغ رشته‌های نازک

بلوری به آسمان می‌رفت، پهنه‌های خواب آلود آنها چین برمی‌داشت، بیدار و زنده

می‌شد؛ هرچه بود آب زلال و تازه بود.

الیانا گفت: - اوها! چه جادوگری هستید!

نفس عطراگیش به صورتم می‌خورد.

گفتم: - مگر چیست؟ چند تا فواره است!

آب از دهانه آب نماها چون آبشار پایین می‌ریخت، غل غل می‌کرد و خنده می‌زد

و خنده‌اش به شکل ضربه‌هایی تند و سخت در دل من طنین می‌انداخت. فواره‌ها!